

همه صیدها بگردی، هله میرا بار دیگر  
سگ خویش رازها کسکه کند شکار دیگر  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵



منتشرکننده کامل برنامه شماره ۷۸۹  
پارویز شهابزی  
Parvizshabazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

همه صیدها بگردی، هله میر بارِ دیگر  
 سگِ خویش را رها کن که کند شکارِ دیگر

همه غوطه‌ها بخوردی همه کارها بگردی  
 منشین ز پایِ یک دم که بماند کارِ دیگر

همه نقدها شمردی به وکیلِ در سپردی  
 بشنو ازین محاسبِ عدد و شمارِ دیگر

تو بسی سمن بران را به کنار درگرفتی  
 نفسی کنار بگشا بنگر کنارِ دیگر

خُنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش  
 بماند هیچش الا هوسِ قمارِ دیگر

تو به مرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی  
 نه چوروسبی که هر شب کشد او به یارِ دیگر

نظرش به سوی هر کس به مثال چشمِ نرگس  
 بودش زهر حریفی طرب و خمارِ دیگر

همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد  
 هله تا تورو نیاری سوی پشتِ دارِ دیگر

که اگر بتان چنین‌اند ز شه تو خوشه چینند  
 بُدست مرغِ جان را جز او مطارِ دیگر



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۱۰۸۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

## همه صیدها بگردی، هله میر بار دیگر

### سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر

پس از زبان بگویم یک عارفی مثل مولانا که به بینهایت زندگی زنده شده و این جهان و آن جهان را با چشم زندگی می‌بیند نه با چشم من ذهنی، به انسان هایی که من ذهنی دارند، این خطاب می‌شود. می‌گوید که: همه شکارها را کردی، هله یعنی آگاه باش ای امیر، یک بار دیگر باید شکار کنی. منتها توجه داشته باش این شکار شبیه شکارهای قبلی نیست، منظورش این است که تو برای این آمده بودی که به عشق برسی، به وحدت برسی، به بینهایت خدا زنده بشوی، هنوز این کار را نکردی. و بعد می‌گوید که: سگ خودت را رها بکن، منظور از سگ در اینجا همین من ذهنی است، که در اثر هم هویت شدن با ذهنت یا من ذهنی ات آن شدی، و این سگ به بیرون نگاه می‌کند، و شکارهای بیرونی می‌کند.

تو اگر این را رها کنی بکشی عقب، نجسبی این من ذهنی را، این آن شکاری که باید تو می‌کردی برای یک بار و همیشه برای تو خواهد کرد. و ما می‌دانیم که اگر ما هم هویت شدگی هایمان را ببندازیم ذهن ما ساده می‌شود، و ذهن ما در اختیار خرد زندگی قرار می‌گیرد، بعد از آن هر فکری می‌کنیم و عملی می‌کنیم خرد زندگی به آن خواهد ریختد، و ذهن ما کار کرد اصلی وظیفه اصلی خودش را انجام می‌دهد، که آن خلاقیت است. ذهن ما ساده بشود در اختیار زندگی قرار می‌گیرد. ولی الان ذهن ما در اختیار من ذهنی هست.

و انگیزه فکرهای ما و سرچشمه فکرهای ما چیزهای آفل است که ما با آنها هم هویت شدیم، و فکرهای ما و اعمال ما همه اش در جهت نگه داری و زیاد کردن هم هویت شدگی ها است. ولی با توجه به اینکه آنها آفل هستند خدا هم از یک طرف مشغول از بین بردن آنها است، تا به ما بفهماند که این وضعیت فعلی تو که مولانا در این بیت توصیف می‌کند برای زندگی قابل قبول نیست.

توجه می‌کنیم که مولانا در همین بیت دوباره مسأله انسان را مطرح می‌کند. و آن این است که «ببخشید اگر اول هر برنامه من تکرار می‌کنم» شما اگر هر کسی باشید از گدا تا شاه، البته در اینجا می‌گوید هله میر، یعنی ای امیر، آگاه باش، منظورش فقط امیر نیست، علت اینکه می‌گوید امیر در واقع هر کسی را می‌گوید. ولی امیر یک خاصیتی دارد شاه، شاه حالتی دارد که همه چیز دارد، ولی احساس بدبختی می‌کند. برای اینکه هر چیزی دارد عینک دیدش است. و با توجه به اینکه همه چیز را شکار کرده، ولی حالش خوب نیست. هیچ شاهی حالش خوب نیست. مگر به بعد معنوی اش زنده باشد، بعید است یک شاهی به بعد معنوی اش زنده شده باشد.



بنابراین می‌گوید: ای امیر یا ای شاه، ولی همه ما را این خطاب در برمی‌گیرد. پس بنابراین هر کدام از ما بصورت امتداد خدا یا هوشیاری آمدیم به این جهان و پس از اینکه وارد ذهن شدیم و فکرها را توانستیم ایجاد کنیم، فکرها مربوط به چیزهای بیرونی بودند. هر فکری که چیزهای مهم و با ارزش را به ما نشان می‌داد، براساس تربیت مان، بزرگ شدن مان، از پدر و مادرمان یاد گرفتیم، ما فکر آنها را گرفتیم و به آنها حس وجود تزریق کردیم. گفتیم ما بعنوان امتداد خدا و هوشیاری این توانایی را داریم که یک چیزی را در فرمان تجسم کنیم و به آن حس وجود بدهیم.

اولین فکر هم اسم مان بوده، اسم مان فکر است. و بعدش هم کلمه من بوده، فهمیدیم که این من که در هر زبانی هست، من و اسم ما که هر دو فکر است اینها هر دو یکی هستند. و بعد از آن هم یک فکر دیگر یاد گرفتیم که با آن هم هویت هستیم و آن هم مال من است. بعد شروع کردیم بافتن یک بافت فکری که اسمش من ذهنی هست. یک من جدید هست. اول یک من داشتیم که از جنس خدا بود، از جنس هوشیاری بود بعد یک چیزی جدیدی بافتیم از فکر، که این از جسم تشکیل شده، بنابراین هوشیاری جسمی دارد.

کار این من ذهنی یا من جدید این است که صید کند طبق این بیت. و صید کردن عبارت از این است که شما خودتان را که بصورت فکر ساختید در مرکزتان می‌بینید، یا می‌گویید من این هستیم. و چیزهای بیرونی را هم که برای شما ارزش دارند تجسم می‌کنید، و با فکر مال من آنها را مال خودتان می‌کنید. یعنی با یک ارتباط نامرئی آنها را به خودتان وصل می‌کنید، می‌گویید این مال من شد.

وقتی مال شما می‌شود یعنی صید می‌کنید آن چیز عینک دید شما می‌شود، بعد از آن ذهن شما زندگی شما را براساس محور آن چیز سازماندهی می‌کند، ترتیب می‌دهد. و همه چیز را پس از آن از دریچه دید آن یا عینک آن می‌بینید. و به تعداد صیدهایی که کردیم ما که گفتیم این مال من، این مال من، این مال من، عینک داریم. پس این من جدید که مرکز ماست فعلاً، و مرکز قبلی ما هم خدا بود فعلاً فراموش شد، و این جای آن را گرفت. تعداد زیادی عینک جدید دارد که آنها با هوشیاری جسمی چیزها را می‌بینند، و از آن چیزها زندگی می‌خواهند، برحسب آنها می‌بینند و از آنها زندگی می‌خواهند، حس هویت می‌خواهند، بهش می‌گویند تو بگو من کی هستیم؟ و چی هستیم؟ به من خوشبختی بده، به من شادی بده، به من آرامش بده و آنها هم نمی‌توانند بدهند.

و با توجه به اینکه هر چیزی را که به اصطلاح از جنس آن باشیم ما طبق قانون اینرسی می‌خواهیم نگه داریم و می‌خواهیم بزرگ‌ترش کنیم، ما شروع می‌کنیم به زیاد کردن و بزرگ تر کردن این من ذهنی، معنی اش این است که آن چیزها را می‌خواهیم زیاد کنیم. یعنی برحسب هر چیزی که جهان را می‌بینیم آن دید می‌خواهد آن را زیاد کند و حفظ کند. بنابراین



هر کسی که فکر می‌کند من ذهنی است، طبق قانون اینرسی که قانون فیزیک هم هست، خودش را می‌خواهد حفظ کند و نمی‌خواهد از بین برود. بنابراین من ذهنی برای حفظ خودش و بزرگتر کردن خودش یک ابزارهایی دارد که آنها را مرتب بکار می‌برد و پس از اینکه ما بعنوان یک انسان آمدم به این جهان و صیدهایی زیادی کردیم از جمله انسان که رشد می‌کند در چهار بعدش مثلاً تنش قوی می‌شود، و بزرگتر می‌شود با آن هم هویت می‌شود، دانشش زیاد می‌شود، صید می‌کند با آن هم هویت می‌شود.

بالاخره افراد زیادی را می‌بیند با برخی از آنها هم هویت می‌شود، آنها می‌شوند عینک دیدش و از جمله پولش، از جمله با خانه اش، وسایل خانه اش، با اینها همه هم هویت می‌شود، با اتومبیلش، با شغلش، با باورهای مذهبی اش، مخصوصاً باورها و این جور دیدن علی‌الاصول باید موقتی می‌شد طرح خدا این است یک پنج تا شش سال ما از پشت عینک های مادی و هم هویت شدگی ببینیم.

بعداً اینها به ما درد بدهند، و درد به ما بگوید که این عینک ها را باید برداریم و اجازه بدهیم زندگی اینها را بردارد و دوباره برگردیم هوشیارانه با آن عینک اولیه که عینک زندگی است، عینک هوشیاری است و خدا است ببینیم. که ما اشتباهاً همین عینک های صیدهها را نگه می‌داریم. و این جور دیدن درد ایجاد می‌کند. مخصوصاً وقتی ما یک عینک خاصی به چشم مان می‌زنیم مثلاً عینک پول، و می‌خواهیم آن را زیاد کنیم توقعاتی داریم از مردم و مخصوصاً از دوستانمان که کمک کنند ما این هم هویت شدگی ها و صیدهها را زیاد کنیم و آن ها نمی‌کنند.

و مخصوصاً کیفیت های زندگی را از صیدهها می‌خواهیم و آنها به ما نمی‌دهند. مثلاً ما خانواده تشکیل می‌دهیم و از همسرمان زندگی می‌خواهیم، خوشبختی می‌خواهیم، منتها با من ذهنی مان تصویر ذهنی همسرمان را گرفتیم به خودمان چسباندیم می‌گوییم این مال من است و از آن خوشبختی می‌خواهیم، و آن جسم آن تصویر به ما خوشبختی نمی‌دهد.

خوشبختی علی‌الاصول در زنده شدن به زندگی خودم هست که یادم رفته اصلاً، خوشبختی در آن جا است که این عینک ها را بردارم و از جنس زندگی بشوم، و در همسرمان زندگی را ببینم با او از طریق همان یک زندگی ارتباط برقرار کنم. و توقعات انباشته می‌شود و نارضایتی انباشته می‌شود و رنجش زیاد می‌شود، خشم زیاد می‌شود، و من ذهنی یک ابزاری دارد به نام ملامت، و مرتب هم آن را می‌دهد دست مان می‌گوییم که همسرمان نمی‌تواند ما را خوشبخت کند، ما شانس نیاوردیم. یا این چیزهایی که ما بدست آوردیم یک مقداری از آن کم است به ما زندگی نمی‌دهد.

بنابراین سرخورده می‌شویم و حوالی چهل و پنج سالگی، پنجاه سالگی از خودمان می‌پرسیم که این زندگی برای چی بود؟ این همه زحمات و صید و فلان که جمع آوری ما به جایی نرسیدیم.



الان مولانا به شما می‌گوید که تمام آن صیدها را کردی از پشت عینک آنها به جهان نگاه کردی، به خدا نگاه کردی بله، سرخورده شدی، ناامید شدی، حالت خوب نیست. هله، آگاه باش ای امیر، به هر حال تو امیر زندگی خودت هستی، یک بار دیگر باید شکار کنی، یک شکار مانده، و این شکار از نوع شکارهای قبلی نیست. چون قبلاً گفته همه را شکار کردی چیزی که در این جهان نمانده تو شکار نکرده باشی، هر چیزی که شما فکر می‌کردید به شما زندگی می‌دهد آنها را به دست آوردی با آن‌ها هم، هم هویت شدی به هیچ جا هم نرسیدی، بله،

و صید کردن و هم هویت شدن معادل ایجاد یک بافت ذهنی یا یک من جدیدی است که مولانا اسمش را گذاشته سگ، سگ مخصوصاً در غرب احترام زیادی دارد ولی علت اینکه اسمش را سگ گذاشته، برای اینکه برخی از سگ‌ها در قدیم بودند که برای نگهداری و شکار بودند، این سگ‌ها اگر ذهن ساده باشد می‌شود سگ خوب، هم می‌تواند نگهداری بدهد و هم شکار کند.

ولی اگر سگی که نه شکار کند نه نگهداری بدهد فقط صاحبش را گاز بگیرد یا مهمان را گاز بگیرد آن سگ بدرد نمی‌خورد و مرتب هم عوعو کند سر و صدا راه بیندازد، ولی هیچ فایده‌ای نداشته باشد و این من ذهنی ما شبیه اینجور سگ وحشی است. برای اینکه علاوه بر اینکه هر لحظه با یک صدایی که در سر بلند می‌شود عوعو می‌کند، یک مقدار زیادی درد دارد که با آن دردهایش گاز هم می‌گیرد،

پس هر من ذهنی از آن لحاظ یک سگ نا اهل است، که خلاقیت و اینها که ندارد همه‌اش درد ایجاد می‌کند. و حرف هم زیاد می‌زند، و این به این علت است که ما بعنوان هوشیاری چسبیدیم به این سگ، به من ذهنی، هر لحظه در سرمان یک صدایی بلند می‌شود که مولانا آن را به عوعوی سگ تشبیه کرده، و هر کسی که من ذهنی دارد. درد دارد،

پس خود ما را گاز می‌گیرد که شب یادمان می‌آید مثلاً پدرمان ده سال پیش به ما چکار کرده، خواب مان نمی‌برد پس ما را گاز می‌گیرد، زنگ می‌زنیم به پدرمان یک چیزهایی می‌گوییم، آن هم گاز می‌گیرد، پس همه را گاز می‌گیرد اگر بتواند. حالا می‌گوید این سگ را رها کن چون چسبیدی به آن این سگ وجود دارد. چون با آن هم هویت هستی هویت از آن بکن. ناهمانیده بشو تا یک شکار دیگر بگیرد، شکار دیگر شما می‌دانید چیست، شکاری است که ما برای آن اصلاً به این جهان آمدیم، ما به این جهان آمدیم پس از این ماجراهای صید کردن‌ها و آن جور دیدن‌ها و درد درست کردن‌ها حوالی ده سالگی این سگ را رها کنیم و به بینهایت زندگی، خدا زنده بشویم این عینک‌ها را همه را بیندازیم دور، از طریق چشم خدا ببینیم.





ولی ما کمان و تیراندازش خداست، یعنی ما کمان بشویم خدا از طریق ما فکر کند، پس بنابراین خرد زندگی به فکر و عمل ما بریزد و این عمل، عمل بیدار است این فکر هم، فکر بیدار است. یعنی ما از خواب ذهن بیدار شدیم به زندگی و بیدار ماندیم. و اینطوری نباشد که گفتم سرچشمه فکرمان و انگیزه فکرمان همان دیدهای هم هویت شدگی ها باشد، و زیاد کردن آنها و عقل آنها و ما می دانیم که این صیدها همه آقل هستند، یعنی گذرا هستند.

و این حالت بسیار بدی است مرکز ما پر از صیدهایی است که اینها گذرا هستند و چون دائماً در حال کم شدن هستند ما می ترسیم، هیجان ترس داریم و انگیزه فکرهای ما هم همین ترس ها هستند، یا حرص ها هستند که می خواهیم زیادشان کنیم، و یا می ترسیم از دست بدهیم. این وضع زندگی اصلاً خوب نیست.

پس ناهمانیده بشو با این من ذهنی که شبیه سگ وحشی عمل می کند، تا برای آن منظوری که آمدی به این جهان رها کردن این عینک ها است و هوشیارانه زنده شدن به بینهایت زندگی است تا این صید صورت بگیرد. یواش یواش که این عینک ها را برمی داریم حتی ذهن ما متوجه می شود که باید شکار بشود، نه شکار بگیرد. یعنی ما باید اینها را رها کنیم برویم با خود زندگی یکی بشویم و به بینهایت او زنده بشویم. و این شکار دیگر است.

اما همین اول غزل پس از این یک بیت من ابیاتی از مثنوی خواهم خواند، اولش چند بیت می خوانم برای سگ خویش را رها کن، که ببینیم این سگ چی است و چه خاصیتی دارد و چجوری می توانیم رها کنیم؟ بعد از اینکه تمام شد حدود چه می دانم سی بیت از مثنوی برایتان خواهم خواند، که در این چند بیت قصه زندگی ما یعنی داستان زندگی ما قید شده و مولانا چند تا چراغ روشن می کند. با این ابیاتی که برایتان خواهم خواند که اگر شما این ابیات را خوب بفهمید و حفظ کنید دائماً این چراغ ها می توانند در زندگی شما روشن باشند و به شما کمک کنند، اما آن چند بیت مثنوی می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۰

## بر در کَهفِ اَلْوَهیَّتِ چو سگ      ذَرَهٗ ذَرَهٗ اَمْرِ جَو بَر جَسْتَه رَگ

می گوید بر در غار خداگونگی یا خدایی یعنی بر در بارگاه خدا همه چیز، همه چیز، از جمله من ذهنی همه خوابیدند و امر جو هستند. امر جو یعنی همه چیز همین الان منتظر است ببیند خدا چه می گوید به آن عمل کنند و مشتاق هستند، برجسته رگ یعنی مشتاق این کار هستند، ولی وقتی که ما می چسبیم به من ذهنی با آن هم هویت هستیم فقط یک اشکال پیش می آید این من ذهنی دیگر فرمان نمی برد از جنس شیطان می شود.

تنها باشنده ای که یک مقدار مقاومت کرده شیطان است و من ذهنی ما هم نماینده آن است و از جنس آن است. می خواهد مولانا به ما بگوید که جدایی هوشیارانه ما از این من ذهنی کار مهمی است، و الان می خواهد توضیح بدهد که شیطان نمی خواهد بگذارد، چون من ذهنی از جنس آن است.



و تمثیل می‌زند می‌گوید که شما یک ترکمن را در نظر بگیرید که سگ دارد، و اگر سگ او سگ خوبی باشد وقتی مهمان می‌آید دم در، خودش هم توی اتاق است، سگ اگر عوعو کند ترکمن می‌آید بیرون به سگ می‌گوید آرام باش، سگ آرام می‌شود، مهمان می‌آید تو و ابن بهترین حالت است. و این موقعی است که ما اجازه می‌دهیم با تسلیم خدا قدمش را بگذارد به مرکز ما و این من ذهنی ما آرام بگیرد، نه عوعو کند هر لحظه سر و صدا کند، نه کسی را گاز بگیرد و خود ما را گاز بگیرد، یک حالتش این است که ما به این من ذهنی بچسبیم.

حالا اگر به من ذهنی بچسبیم از جنس ذهن بشویم سگ به حرف ما گوش نمی‌دهد بعد یک تمثیل دیگری می‌زند. می‌گوید فرض کنید که برای ترکمن مهمان آمده است. ترکمن توی اتاق است مهمان هم توی حیاط است سگ هم توی حیاط است و دارد عوعو می‌کند و قصد حمله دارد. مهمان می‌گوید که آقای ترکمن سگت را آرام کن و ترکمن می‌گوید که: من از ترس سگم نمی‌توانم بیرون بیایم، و این موقعی است که ما چسبیدیم به ذهن و یک خدای تقلبی و ذهنی ایجاد کردیم. و از آن خدا می‌خواهیم که بیاید سگ را آرام کند.

ولی ترکمن می‌گوید که من می‌ترسم از سگم، مهمان می‌گوید که من هم می‌ترسم، بعد می‌گوید خاک بر سر آن مهمان و ترکمنی که یعنی خدایی که نمی‌تواند سگش را آرام کند. و برمی‌گردد دوباره به ما می‌گوید که تو چرا نمی‌فهمی این موضوع را که این چیز ذهنی که تو درست کردی نمی‌توانی سگت را آرام کنی از جنس شیطان است. اصلاً خدا نیست این از جنس شیطان است اصلاً خدا نیست نه اگر خدای واقعی بود که سگ که سهل است اگر به شیر هم به اصطلاح نعره می‌زد یا می‌گفت آن شیر می‌خوابید و قی می‌کرد خون قی می‌کرد. مگر می‌تواند سگ به حرف خدا گوش ندهد؟ پس تو بلد نیستی خدا را بیاوری به مرکزت، حالا می‌گوید

بر در غار الوهیت بله همه چیز حتی به من ذهنی اگر خدای واقعی بیاید به مرکز ما، یعنی ما بتوانیم واقعاً تسلیم بشویم مشتاقانه منتظر است بگوید که تو چه می‌گویی؟ یعنی به خدا بگوید پس می‌خواهد بگوید که ما خدا را درست و حسابی نمی‌آوریم به مرکزمان یعنی تسلیم واقعی نمی‌شویم، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۱

## ای سگِ دیوِ امتحان می‌کن که تا چون درین ره می‌نهند این خلق پا؟

می‌گوید که ای سگ دیو یعنی ای شیطان یعنی خدا به شیطان می‌گوید که تو نگذار انسان‌ها بیایند بسوی من امتحان کن، ببین که این مردم وقتی می‌خواهند بسوی من بیایند چجوری می‌آیند؟ واقعاً با تعهد می‌آیند جدی هستند یا همینطوری به ذهن شان می‌آیند در ذهن شان دارند صحبت می‌کنند. می‌گوید شیطان برای امتحان است.





البته این دو بیت را می‌خوانیم مولانا می‌خواهد بگوید که شیطان یک فایده ای هم دارد. فایده اش این است که جدی بودن و غیر جدی بودن یک نفر را فوراً امتحان می‌کند کسی که جدی باشد متعهد باشد واقعاً تسلیم می‌شود، درد هوشیارانه می‌کشد هم هویت شدگی هایش را می‌شناسد و می‌رود و شیطان نمی‌تواند منحرفش کند. هر کسی را شیطان بتواند منحرف کند پس آن آدم جدی نیست. و می‌گوید خدا به شیطان گفته هر کسی توی این راه می‌آید تو امتحانش کن ببین چجوری است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۱

**ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا چون درین ره می‌نهند این خلق پا؟**  
چون امتحان کن چجوری در این راه یعنی راه رسیدن مجدد به من بطور هوشیارانه از من ذهنی پا می‌گذارند، جدی هستند یا غیر جدی هستند؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۲

**حمله می‌کن، منع می‌کن، می‌نگر تا که باشد ماده اندر صدق و نر**  
به شیطان می‌گوید تو حمله کن. کما اینکه ما می‌بینیم می‌کند دیگر همین که ما شروع می‌کنیم به سمت خدا رفتن و تسلیم شدن شیطان با دردهایش به ما حمله می‌کند، مردم را می‌فرستد سراغ ما،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

**دیو چون عاجز شود در افتتان استعانت جوید او زین انسیان**

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲

**که شما یارید با ما یاری ای جانب مایید جانب داری ای**

می‌گوید اگر کسی جدی باشد خیلی جدی باشد صادق هم باشد شیطان می‌بیند از عهده اش بر نمی‌آید، آدم ها را آنهایی که من ذهنی دارند و از جنس او هستند می‌فرستد سراغش می‌گوید برو نگذار، خوب اگر آن شخص از عهده آن ها هم بر بیاید و واکنش نشان ندهد، پس جدی است و متعهد است و راه را ادامه می‌دهد، اگر نه ضعیف باشد برمی‌گردد. می‌گوید: حمله بکن یعنی کسی که بسوی من می‌آید خدا می‌گوید به شیطان کسی که به سوی من می‌آید به او حمله کن، منع کن، منتهای سعی ات را بکن، اگر از سد تو گذشت این واقعاً دارد می‌آید، اگر نگذشت این آدم واقعاً ضعیف است ما ببینیم چه کسی ماده است در صداقت و راستی و جدی بودن و متعهد بودن و چه کسی نر است. در اینجا نر یعنی کسی که ادامه می‌دهد و جدی است، ماده یعنی پس می‌زند فوراً فرار می‌کند می‌گوید نه نمی‌توانم، درست است؟



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۳

## پس اَعُوذُ از بَهْرِ چه باشد؟ چو سگ گشته باشد از تَرْفَعُ تیزتگ؟

می گوید که پس بنابراین این اَعُوذُ یعنی پناه می برم به خدا برای چی است؟ خودش جواب می دهد، می گوید برای موقعی است که این سگ یعنی همین من ذهنی مخصوصاً دردهایش حمله را تیز کنند. آن هم چجوری؟ بلند شود آدم بعنوان من ذهنی یا یک من ذهنی دیگر به آدم حمله کند، آن موقع باید بگوید که از دست شیطان به خدا پناه می برم، البته آن دو تا بیستی که خواندیم مولانا می گوید که خوب شیطان ظاهراً فایده دارد، چون امتحان می کند ما را یا امتحان ایجاد می کند، یا مانع ایجاد می کند، ببینیم کی جدی است کی جدی نیست.

ولی ما همه می دانیم طبق این صحبت ها که شیطان اصلاً کمک ما نیست، ما از دست او و نماینده اش که همین من ذهنی و دردهای آن است هر لحظه به خدا پناه می بریم و تَرْفَعُ، این تَرْفَعُ یعنی بلند شدن بعنوان من ذهنی و درد ایجاد کردن، نه جلوی تَرْفَعُش را می توانیم بگیریم و این تَرْفَعُ خیلی واژه جالبی است. تَرْفَعُ یعنی بلند شدن و گفتن که من می دانم، و قضاوت کردن و مقاومت کردن، و ندانستن اینکه این بلند شدن براساس چیزهای آفل است.

اینکه آدم می گوید می دانم و این لحظه دائماً ما آن به اصطلاح قضاوت خدا و کُن فکان را یادمان داریم دیگر، مولانا از یک چند تا آیه قرآن اصطلاح او قضاوت می کند، یعنی اِذَا قُضِيَ و کُن فکان این ها تویش هست، یعنی خدا در این لحظه قضاوت می کند و ما نمی کنیم. پس اگر ما قضاوت کنیم یعنی در مقابل آن قضاوت می ایستیم. و او قضاوت می کند و با کُن فکان کار می کند، یعنی می گوید بشو و می شود، درحالی که ما فکرهایمان و اعمال مان از همین من ذهنی می آید، کُن فکان موقعی است که شما تسلیم می شوید او پایش را در مرکز شما می گذارد، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

## حق قدم بروی نَهَد از لامکان آن گه او ساکن شود از کُن فکان

یعنی وقتی فضا را باز می کنیم خدا قدم می گذارد به مرکز ما و دردهای مرکز ما یعنی همین سگ، ساکت می شود از کُن فکان، یعنی او می گوید بشو و می شود. و بنابراین تَرْفَعُ جلوی کُن فکان می ایستد و قضاوت خدا می ایستد. و تیزتگ می شود، موقعی که تیز حمله می شود این من ذهنی و دردها به ما و به دوستان مان و اطراف مان حمله می کنند، آن موقع است که ما باید بگوییم من به خدا پناه می برم، از دست این شیطان، توجه می کنید دیگر.

پس اَعُوذُ از بَهْرِ چه باشد؟ یعنی کی ما می گوییم اَعُوذُ بلله من شیطان الرجیم این پایین هست، یعنی پس چه موقعی می گویند؟ پناه می برم به خدا از شیطانی که از درگاه الهی رانده شده است، موقعی که سگ یعنی شیطان در حمله چابک باشد، چجوری حمله می کند؟ از طریق من ذهنی ما یا از من های ذهنی که اطراف ما هستند، آن موقع ما باید بگوییم که



من از دست شیطان من ذهنی خودم و من های ذهنی دیگر به خدا پناه می‌برم، به خدا پناه می‌برم یعنی فضاگشایی می‌کنم، هر کسی که جلوی قضاوت خدا در این لحظه نایستد، باید خودش قضاوت نکند.

بنابراین فضا را باز می‌کند اطراف اتفاق این لحظه، فضای باز شده از جنس خداست و از جنس شماسست، عینک هوشیاری را به ما می‌دهد، و گرنه بسته می‌شود و تَرَفَع ایجاد می‌شود. پس در این بیت ما تَرَفَع را فهمیدیم، تیزتگ بودن من ذهنی در حمله‌ها درد ایجاد کردن‌ها را فهمیدیم. و هر موقع این اتفاق می‌افتد شما باید فضاگشایی کنید و بگویید نمی‌دانم، قضاوت نمی‌کنم، مقاومت هم نمی‌کنم، بله این هم ترجمه این بیت بود و

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۳

### این اَعُوذُ آن‌ست کی تُرکِ خَطَا بانگِ بَرَزَنِ بَرِ سَگَتِ رَهَ بَرِ گَشَا

می‌گوید این که می‌گوییم خدایا من بر تو پناه می‌برم و عملاً می‌گوییم یعنی فضا را باز می‌کنیم. خدایا به تو پناه می‌برم معنی اش این است، که خدایا این اتفاق را بوجود آوردی، این ناشی از قضاوت تو و کُن فکان بوده، من چیزی نمی‌گویم من نمی‌دانم، قضاوت نمی‌کنم، مقاومت نمی‌کنم، در ضمن این کار سبب می‌شود که فضا باز بشود، من فضا را باز می‌کنم یعنی تسلیم هستم نه در مقابل اتفاق، در مقابل تو، اتفاق را می‌پذیرم تسلیم اتفاق نیستم، تسلیم تو هستم.

و معنی اش می‌گوید این است که: ای خدا ای ترک سرزمین خطا، ترک خطا نماد خداست، تمثیل همین ترکمن را می‌زند که یک نفر مهمان آمده، یعنی ما مهمان هستیم، داریم می‌روییم پیش خدا، خدایا به تو پناه می‌برم معنی اش این است که به این سگت که شیطان باشد نماینده اش در من باشد، یک بانگ بزن که بگو ساکت باش، تا راه من برای تو باز بشود. که من بیایم پیش تو، من مهمان تو هستم.

پس ما مهمان خدا هستیم داریم می‌روییم پیشش، اَعُوذُ یعنی به تو پناه می‌برم یعنی فضاگشایی یعنی اینکه خدایا یک بانگی به این سگت که تو بلدی بزن، ساکت بشود عوعو نکند هر لحظه در سر من، با دردهایش هم من را گاز نگیرد، دارم می‌آیم بسوی تو، راه را باز کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۵

### تا بیایم بر دَرِ خَرگَاهِ تو حاجتی خواهم ز جود و جاهِ تو

ما به خدا می‌گوییم مهمان دارد مهمان می‌آییم پیش شما این سگ نمی‌گذارد، و تو بهش بانگی بزن من بیایم، در بارگاه تو و خرگاه این فضای بینهایت یکتایی توی درش هستم این سگ نمی‌گذارد خلاصه من بیایم از بخشش و بزرگی تو نیازی را برطرف کنم خلاصه یکی از این هم هویت شدگی‌های من را بگیر، فقط تو می‌توانی این یک حالت است، فضاگشایی، پناه بردن به خدا، از دست شیطان و نماینده آن در ما که مخصوصاً دردهایش است به خدا که بانگ بزن به این و این موقعی



است که من تسلیم می‌شوم که آن را می‌آورم به مرکز م یا می‌گذارد به مرکز من آن موقع: وانگه او ساکن شود از کُن فکان؛ کُن فکان به کار می‌افتد، همان نیرویی که همین صبری که همین، شکری که صحبت کرده ایم بکار می‌افتد نیرویی که دارد گل را باز می‌کند به تدریج، آن هم یواش یواش دردهای ما را شفا می‌دهد می‌آورد از ذهن بیرون حالا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۶

## چون که ترک از سَطَوَتِ سَکِّ عَاجِزِ اسْت

### این اَعُوذُ و این فَعَانُ نَاجِیزِ اسْت

یک حالت دیگر این است که ما هم هویت با ذهن باشیم، و این حرف هایی که می‌زنیم از فضاگشایی نباشد، همینطوری سطحی از روی ذهن مان باشد، من ذهنی مان این حرف ها را بزنند، من ذهنی مان بگوید خدایا من به تو پناه می‌برم، و عملاً فضا را باز نکند. در اینصورت ما داریم با یک خدای ذهنی صحبت می‌کنیم، خوب اگر با من ذهنی صحبت می‌کنیم به خدای ذهنی صحبت می‌کنیم در اینصورت این ترکمنی که ما درست کردیم بصورت خدای ذهنی از حمله سگ عاجز است، پس بنابراین این پناه بردن و این فغان ما که از من ذهنی است این ناجیز است، یعنی اینطوری نباید اَعُوذُ خواند و فغان و ناله کرد، فایده ندارد، چرا؟ برای اینکه این ترک یا ترکمن ذهنی چی می‌گوید، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۷

## تَرْکِ هَمْ گَوِید: اَعُوذُ از سَکِّ، کِه من هَمْ زِ سَکِّ دَر مَاندِه ام اَنْدَر وَطَن

ترک می‌گوید که بابا من هم پناه می‌برم از دست سگم، به یک کسی، نمی‌دانم که به خدا پناه می‌برم، یعنی خدای ذهنی ما که من از دست این سگ از خانه نمی‌توانم بیایم بیرون، همان تمثیل که مهمان آمده در ترکمن، ترکمن در خانه است در اتاقش است می‌گوید من هم نمی‌توانم بیایم بیرون، ما را گاز می‌گیرد این وحشی است چکار کنیم از دستش یعنی این حالت فعلی ماست. حالتی که تسلیم واقعی نمی‌شویم، فضا را باز نمی‌کنیم.

اینها را ما تأکید می‌کنیم که مولانا در غزل گفته گفته این سگ را رها کن شکار بگیرد، و این حالت ما که این همه ناامید هستیم و سرخورده هستیم بخاطر این هست که این همه صید کردیم، نتیجه اش این سگ وحشی شده، که هر لحظه عوعو می‌کند در سر ما، و دندان هایش را هم تیز کرده هم خودمان هم دوستان مان را گاز بگیرد، پس ترک می‌گوید که من هم نمی‌توانم،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۸

### من نمی‌آرم زِ دَر بیرون شُدن

### تو نمی‌آری بَرین دَر آمدن

می‌گوید تو نمی‌توانی می‌ترسی که از در وارد بشوی «به مهمان می‌گوید»، من هم که از خانه نمی‌توانم بیایم بیرون، یعنی



ما یک خدایی درست کردیم ذهنی که آن از این سگ می ترسد، خودمان هم که مهمان هستیم، مهمان هم می ترسد. اینها همه توی ذهن ما دارد صورت می گیرد،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۹

## خاک اکنون بر سر ترک و قنق که یکی سگ هر دو را بندد عنق

عنق یعنی گردن، می گوید خاک بر سر این جور ترک و این جور مهمان یعنی انسانی که من ذهنی درست کرده در من ذهنی اش مشغول است، توی ذهن دارد این فکرها را می کند یک خدای ذهنی درست کرده، فکرها را می کند، خدا را هم که عبادت می کند ذهناً و با من ذهنی اش عبادت می کند. همین است که نماینده شیطان است هم نماز می خواند هم عبادت می کند همه کار می کند همه کار می کند، ما هم فکر می کنیم که داریم واقعاً کار می کنیم. می گوید خاک بر سر همچون ترکمن و ترک و مهمان که یک سگ گردن هر دو را بسته.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۶۰

## حاشِ لِلَّهِ، تُرْكُ بَانِگِ بَرَزَنْدِ سگ چه باشد، شیرِ نَرِ خُونِ قِی كُنْدِ

می گوید چی گفتم پناه بر خدا، مگر می شود همچون چیزی بشود. پس این خدای قلبی بوده ترک بانگ می زند یعنی خدای واقعی بانگ می زند، سگ چیست شیر هم خون قی می کند، یعنی هیچ نیروی نمی تواند مزاحم انسان بشود، اگر خدای واقعی پا بگذارد به مرکز ما.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

## حق قدم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُنْ فَکَان

چی می گوید مولانا؟ می گوید اگر در این لحظه ما مقاومت نکنیم، قضاوت نکنیم، ترفع نداشته باشیم، نگوییم من می دانم و خدا نمی داند، و این فضا را باز کنیم این فضای باز شده کار شما را جور می کند، چون به محض اینکه این فضا باز بشود این سگ مثل سگ اصحاب کهف می نشیند، همینطور نگاه می کند. همین سگی که هر لحظه بانگ می زند و می خواهد گاز بگیرد می نشیند نگاه می کند کاری ندارد. پس ما درست عمل نمی کنیم ما با من ذهنی عبادت می کنیم، با من ذهنی تسلیم می شویم، کارهایمان را با من ذهنی می کنیم و به هیچ جا هم نمی رسیم، می گوید اگر خدای واقعی بود، ترک واقعی بود، بانگ بر سگش می زد سگ ساکت می شد، پس ما باید خدای واقعی را بیاوریم به مرکزمان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۶۱

## ای که خود را شیر یزدان خواندهی سالها شد، با سگی در ماندهی

ای کسی که خودت خودت را یا خودش را شیر خدا می داند، چون بیشتر ما که من ذهنی داریم اصلاً تسلیم هم تا حالا نشده ایم یک بار هم زنده شدن به زندگی یا خدا را تجربه نکردیم، به القاب معمولی هم بسنده نمی کنیم، می گوئیم ما شیر



خدا هستیم، یعنی به بینهایت خدا زنده شده‌ام من، اصلاً هیچ گونه منیتی، من ذهنی در من وجود ندارد. می‌گویند سالهاست تو اسیر سگت هستی.

پس ما اگر اسیر سگ مان یعنی من ذهنی هستیم باید بیدار بشویم. بیدار بشویم ببینیم که آیا این تجربیات معنوی ما واقعاً تجربه معنوی است؟ این کارهایی که ما می‌کنیم ارزش کار معنوی را دارد. کار معنوی عبارت از این است که یا آدم هم هویت شدگی هایش را بشناسد یا بیندازد.

اگر شما کارهایی می‌کنید که اینها سبب می‌شود شما هم هویت شدگی‌ها را بشناسید یا بیندازید، این کار است. کار امروز خواهیم خواند یعنی مردن به من ذهنی زنده شدن به زندگی، اگر کاری می‌کنید که در این مسیر است این عبادت درست است وگرنه هیچ فایده‌ای ندارد. اگر این سگ من ذهنی دارد با حرف زدنش فقط در حد حرف و گفت و گو دارد عبادت می‌کند، این به درد نمی‌خورد،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۶۲

## چون کند این سگ برای تو شکار؟

### چون شکار سگ شده‌ستی آشکار؟

این بیت خیلی شبیه همان بیت اول غزل است. می‌گویند این سگی که با آن هم هویت هستی تو یعنی من ذهنی، چجوری برای تو شکار کند؟ یعنی شکار خوب کند؟ درحالتیکه آشکارا تو شکار این سگ شده‌ای، این نشان می‌دهد که با هر صیدی که ما گرفتیم و این صید از جنس چیزهای گذرا یا آفل بوده که ما با آن هم هویت شدیم، ما شکار شدیم. ما قربانی شدیم، او ما را شکار کرده، معالاً وقتی ما با صد تا چیز هم هویت هستیم، این صد تا چیز ما را شکار کرده و آنها در مرکز ما هستند، عینک‌های ما هستند، به ما دیکته می‌کنند که از این طریق ببین، اینطوری فکر کن، تو باید ما را زیاد کنی، با عقل ما کار کن.

ما عقل خدا گونه مان را انداختیم دور با عقل همین صیدها که آفل هستند کار می‌کنیم. و شما می‌دانید که هر چیزی که آفل است دارد می‌رود پایین و دائماً ترس ایجاد می‌کند. و این ترس دائماً با ماست. و اتفاقاً امروز می‌خوانیم می‌گویند از کرم است که شما را می‌ترساند که شما متوجه بشوید که این مرکز نمی‌تواند باشد، چیز آفل نمی‌تواند مرکز شما بشود، چطور گذاشتید چیزهای آفل آمدند مرکز شما را اشغال کردند و شما شکار این چیزهای آفل شدید، بعد آن موقع اینها دارند از بین می‌روند، منتها تمام فکرهای شما براساس این است که این چیزهای گذرا را حفظ کنید. از یک طرف خدا اینها را از بین می‌برد از یک طرف چسبیدی نمی‌گذاری برود.





آخر این چه حالتی است؟ خدا اینها را می‌گوید آفل کرده که تو بفهمی می‌رود، شما نگاه کنید از فکر آفل تر و گذراتر ما نداریم، فکر فوراً می‌رود این نشان می‌دهد که اینها براساس چیزهای آفل است. پس چطور آن موقع براساس این فکرها ما شب نمی‌توانیم بخوابیم؟ همین فکرها ما را دپرس کرده، چطور ما این را نمی‌فهمیم؟ مولانا می‌گوید چرا نمی‌فهمی؟ چرا آشکارا شکار سگ شدی، تو باید به این سگ فرمان بدهی، آیا مستحق این هستیم که می‌گوید مولانا می‌گوید خاک بر سر این ترکمن و یعنی این امیر و این مهمان، که سگ نمی‌گذارد این دو تا به هم برسند.

پس ما یک خدای ذهنی داریم و یک مهمان ذهنی. و مهمان ذهنی من ذهنی ماست، خدای ذهنی خدایی است که من ذهنی منعکس کرده براساس هم هویت شدگی‌ها یعنی همین چیزهای آفل، همین خدا هم از چیزهای آفل ما تشکیل شده، همین خدای ذهنی ما. می‌گوید این چه خدایی است تو درست کردی؟ چرا متوجه نیستی؟ این من دائماً دارد فرو می‌ریزد، مرکز تو دائماً فرو می‌ریزد، این یک کار خدایی طرح خدایی است تو بفهمی این مرکز نمی‌تواند مرکز تو باشد، تا کی می‌خواهی این کار را بکنی؟ این مرکز با این دیده‌ها نمی‌تواند خدا را شکار کند.

پس وقتی می‌گوید بار دیگر در غزل پس تو با یک ابزار شکار دیگری باید پیدا کنی، ابزار شکار ما الان همان فضای باز شده است، وقتی به فضای باز شده می‌رسیم و با آن دید می‌بینیم، می‌بینیم ما باید شکار می‌شدیم ما اصلاً شکارچی نیستیم. یعنی یک خدایی است دارد امتدادش را می‌کشد می‌برد تا می‌خواهد به خودش زنده بشود در ما، این چه کاری است ما می‌کنیم که هر چی پیش می‌آید می‌گوییم این مال من، بعد آن می‌شود مرکز ما بعد عینک ما، بعد تازه با آن عینک می‌خواهیم برویم خدا را شکار کنیم.

بله حالا گفتم از حالا به بعد، بعد از بیت اول غزل و این مثنوی می‌خواهم ابیاتی برایتان بخوانم که در این ابیات درواقع داستان زندگی ما قید شده، یعنی هر کس. با توجه به این توضیحاتی که اولش دادم، الان با این ابیات باید چراغ‌هایی در ذهن ما روشن بشود که به ما کمک کند ما ببینیم. و شما اگر این ابیات را حفظ کنید این چراغ‌ها روشن خواهد شد، و در جاهایی که ممکن است ما بلغزیم باعث خواهد شد شما نلغزید، برنگردید منحرف نشوید، و احوال تان خراب نشود.

اول آن سه بیتی را که شما هم حفظ کرده اید همه و مرتب می‌خوانیم برایتان می‌خوانم. و مربوط به صیدها است صیدها از جنس آفل و گذرا هستند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۷

## هر چه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

هر چه را که صید می‌کنی با من ذهنی ات، تجسم می‌کنی، با فکر مال من، می‌گویی این مال من و می‌چسبانی به من ذهنی فکری ات، مالک آن می‌شوید، به این علت است که آن از نظر ذهنی برای تو ارزش دارد، این را جامعه به تو یاد داده،



جامعه به ما یاد داده شما باید چیزها را به خودت بچسبانی، آنها عینک دید شما بشود، و شادی را از آن بگیری و ما هم می‌گیریم، می‌گوییم بچه من برایش شاد هستم، با او هم هویت هستم، بچه من، من باید با عشق با او برخورد کنم، یعنی در مرکز ما باید زندگی باشد به خدا باید زنده شده باشم زندگی را در او ببینم.

این ارتباط زندگی به زندگی که عشقی است یعنی یک زندگی است در جهان آن هم خداست در همه آن هست آن یک زندگی باید بوسیله آدمها با هم کار کند. ارتباط آن را عشق برقرار می‌کند، نه دو تا من ذهنی. پس اگر بوسیله چیزی در جهان تو خوشحال می‌شوی، من ذهنی ات دارد خوشحال می‌شود، نه آن یک زندگی.

هر چه از وی شاد گردی در جهان، هر چیزی که در جهان تو را شاد کند بدان که با آن هم هویت هستی، عینک دید توست و این در جهان است فرم دارد، این فرم را چسباندی به من ذهنی ات، در اینصورت بدان که این آفل است، این را صید کردی و این از تو جدا خواهد شد. از فراق او بیندیش آن زمان.

\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\*



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

## زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

### آخر از وی جست و هم چون باد شد

می‌گوید بخاطر یک صید، یک چیزی که به خودت اضافه کردی الان شاد هستی، تو بدان که دیگران هم من ذهنی داشتند من های ذهنی همان چیز را به خودشان اضافه کردند، موقع اضافه شدن و داشتن از آن شاد شده بودند، ولی الان نگاه کن آنها هفتاد سالشان است، برو پیش آن ها بگو این چیز را داری خواهی دید نه، آن چیز را از دست داده اند، مثل خوشگلی، مثل بدن قوی، که البته اینها بد نیستند، ما باید بدن مان را سالم نگه داریم با آن هم هویت نشویم. مایه پز قرار ندهیم، مبنای مقایسه قرار ندهیم، که من ذهنی من بهتر از من ذهنی آن است.

آخر سر این چیز آفل از آنها جسته است و مثل باد رفته، مثل باد رفته یعنی چی؟ یعنی در دستشان هیچی نمانده، شما نگاه کنید که من ذهنی ما بخاطر یک چیزی شاد است، این چیز آفل است از بین می‌رود. و می‌گوییم چی شد؟ آدم ها هم، همینطور ما با آدمها هم هویت می‌شویم و اینها می‌میرند، و از ما جدا می‌شوند، بعدش ناراحت می‌شویم. وقتی می‌روند مثل باد می‌روند. یعنی هیچ چیزی دست ما نمی‌ماند. همچون باد رفت خوب باد برود خوب از باد چه چه چیزی دست تان می‌ماند؟ هیچی، ولی ما ناراحت می‌شویم، اگر با عشق با آنها برخورد کرده بودیم ارتباط داشتیم محزون می‌شدیم، ولی این قدر ناله نمی‌کردیم، این قدر زجر نمی‌کشیدیم.

من مطمئنم که هر کسی که به این برنامه نگاه می‌کند خوب اگر من ذهنی دارد بخاطر چیزهایی که با آن هم هویت است شاد است، و از آنها زندگی می‌خواهد از آنها خوشبختی می‌خواهد، خیلی خانم ها بوده‌اند توی این برنامه اوایل فکر می‌کردند شوهرشان می‌تواند آنها را خوشبخت کند. و آنها را ملامت می‌کردند، شوهرانشان را که چرا نتوانستی ما را خوشبخت کنی. بعد فهمیدند که نه شوهرشان نمی‌توانسته آن ها را خوشبخت کند، بنابراین بر نمی‌گردند بگویند که شما آدم عوضی هستی برای اینک نتوانستی من را خوشبخت کنی.

الان فهمیده اند که کس دیگر نمی‌تواند به ما خوشبختی بدهد. خوشبختی همین زنده شدن به این لحظه و استفاده از کیفیت زندگی در این لحظه است. حس عشق در این لحظه است، جاری شدن خرد زندگی در این لحظه به فکر و عمل شماست، نه اینکه یک کسی مثل مجسمه دیده می‌شود، من خودم هم یک مجسمه هستم، این مجسمه از آن مجسمه طلب کیفیت زندگی می‌کند، خوشبختی می‌کند، آن شخص می‌تواند برای ما یک چیزی بخرد و آن را بدهد به ما، ما به خودمان اضافه کنیم. و از آن چیز برای یک مدتی خوشی بگیریم.



ولی دارد همان را می‌گوید، می‌گوید این خوشبختی پایا نیست. بنابراین این چیزهای آفل که ما از آنها از آنها یعنی از تصویر ذهنی آنها. مالکیت چیست؟ مالکیت این است که من یک من ذهنی دارم یک چیزی این من ذهنی تجسم می‌کند مثل یک خانه، مثل یک جواهر، بعد می‌گوید من بروم آن را بخرم می‌رود می‌خرد، بعد آن را به خودش تصویر ذهنی اش را روی این تصویر ذهنی اضافه می‌کند، و تصویر ذهنی من خودش یک کمی بزرگتر می‌کند، سنگین تر می‌کند، با آن هم هویت می‌شود، هم هویت شدگی‌ها را انباشته می‌کند.

فکر می‌کند هر چه بیشتر بهتر، یا خوشبخت تر، بعد آخر سر می‌رسد به آن بیت اول می‌گوید که: من سر خورده شدم من به جایی نرسیدم، من دچار بحران میان سالی هستم، حالم بد است همه چیز هم دارم. تو از چیزها زندگی خواستی، بنابراین از تو هم خواهد جهید، تو دلت را به آن من و شرط این است که قبل از اینکه آن برود، که حتماً خواهد رفت تو نرفته از او بچه، یعنی ناهمانیده با آن بشو، هویتت را از آن بکن، با شناسایی و با انتخاب، داوطلبانه قبل از اینکه آن برود. چون اگر با آن هم هویت باشی در حالت هم هویت شدگی برود.

درست مثل این است که کندن یک عضوی از تو بردند و آن موقع تو حالت را خراب می‌شود، هوشیاری تو می‌آید پایین، و نمی‌توانی درک کنی که این باید از تو می‌جهید، جدا می‌شد. و اگر چند تا چیز با هم باشد ما گیج می‌شویم، و از این جور گم شدن در فکرها خیلی زیاد است در جهان، که ما یک دیرک هایی داریم یک ستون های داریم یک آلاچیق را درست کردیم، یکدفعه یک ستون آنرا می‌کشند فرو می‌ریزد. همه فرو می‌ریزند، یا یک قسمت عظیمی از هم هویت شدگی های ما فرو می‌ریزد. آن موقع ما حال مان خیلی خراب می‌شود. قبل از اینکه این فرو بریزد تو ناهمانیده بشو، تو بچه نه اینکه آن برود بعد دو سال گریه کنی و بگویی دیگر چاره ای ندارم الان باید جدا شده رفته دیگر.

در مورد انسان ها هم صادق است، هر کسی برای مرگ یک کس دیگر عذاب می‌کشد این آدم هم هویت شده است. این صحیح نیست که ما گریه می‌کنیم برای مرگ آدم های گذشته، این نشانگر من ذهنی است. این راهی است برای ایجاد عذاب، حال بد، هیچ فایده‌ای برای ما ندارد و هیچ اقدام معنوی نیست. شاید آدم ها بخاطر اینکه تأیید مردم را بگیرند مثلاً دختر خوبی اند، پسر خوبی اند، سالها برای پدر و مادر شاه گریه می‌کنند، فقط برای کسب شهرت و تأیید و توجه، یا در توهم هستند، یک قسمت شان کنده شده، قبل از اینکه آنها بمیرد باید می‌جهیدند برای همین می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

## از تو هم بجهد، تو دل بروی منه پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

شما باید ببینید این من ذهنی چه صیدهایی کرده همین الان بنشینند بنویسد، آیا من با باورهایم هم هویت شده ام؟ این باورهایی که هم هویت شده هستم کدام ها هستند؟ آیا با فکرهایم هم هویت هستم؟ من با بعضی رفتار ها هم هویت



هستم می‌گوییم اگر این کار را اینطوری بکنی می‌شود، آنطوری بکنی نمی‌شود. و در این راه من مقاومت دارم؟ من با دانشم هم هویت شده هستم؟ من با بدنم هم هویت شده هستم، مثل صورتم، مثل بدنم، مثل مو، مردم با آن چیزها هم هویت هستند، من با باورهای سیاسی، باورهای مذهبی، هم هویت هستم، باورها دین نیستند، باورها نمی‌توانند باورها جسم هستند نمی‌توانند خدا باشند. آیا من باورپرست هستم، فکر پرست هستم، یا خدا پرست هستم؟ کدام یکی است؟ اگر با باورها هم هویت هستم این باورهای عمده ای که من با آنها هم هویت هستم کدام ها هستند؟ اینها را دربیابیم، آدم‌ها را بیابیم آیا من با همسر هم هویت هستم، با بچه ام هم هویت هستم، اگر هم هویت هستم پس از روی عشق آنها را دوست ندارم، چسبیده ام به آنها، آنها مایملک من هستند.

یکی از متعلقات من هستند، من می‌گوییم شما یک جسمی هستید ای همسر من شما جسمی هستید که به من تعلق دارید، من هم یک جسم هستم یک من ذهنی ام تو هم اقلامی هستی که مال من است، نمی‌شود، کوچک می‌شود اگر اینطوری است تو حتماً آن را کنترل می‌کنی، رفتارهای تو آبروی تو را می‌برد، اگر او یک کار مثلاً خاصی بکند تو که آن کار را کنی آبروی من می‌رود، آزادی را از او سلب کردی، خلاقیت را از او سلب کردی، گرفتارش کردی، تو به موقع علاج این کار را بکن، آخر و عاقبت نداری، تو خوشبخت نخواهید شد،

و ما وقتی جسم هستیم یک کسی را به جسم کاهش دادیم، به آنها عشق ذهنی که عشق مشروط است خواهیم داد. این کار را بکنی دوستت دارم، این کار را نکنی دوستت ندارم. بچه‌های ما این قضیه را کشف می‌کنند و خیلی بدشان می‌آید، ما نمی‌توانیم به بچه چهار تا پنج ساله بگوییم که اگر این کار را بکنی من دوست دارم، نکنی دوست ندارم، شما عشق مشروط به من داری، عشق بی‌قید و شرط نداری که، تو باید من را بدون قید و شرط دوست داشته باشی. و این موقعی است که تو از جنس زندگی و از جنس خدا باشی، در مرکزت هوشیاری باشد، که هوشیاری ات همان یک زندگی را که در خودش حس می‌کند، در من هم ببیند این بی‌قید و شرط است اینجور دوست داشتن.

حالا آنها را ما درست می‌کنیم در بیرون تو شرایط بیرونی را نیایی تحمیل کنی به رابطه ما، و این رابطه محکوم به شکست است. برای همین است که در روابط این همه درد است. حالا امروز ما فهمیدیم شیطان چکار می‌کند، شیطان می‌آید می‌ایستد آنجا می‌گوید این یک من ذهنی این یک من ذهنی، با همدیگر ازدواج کنند، هر کاری که اینها می‌کنند و هر فکری می‌کنند آنجا یک مقدار درد ته نشین می‌شود.

مثل اینکه آدم پول به بانک می‌گذارد، این هم درد آنجا می‌گذارد، شما پس از شش ماه یک سال می‌بینید که در رابطه دو نفر من ذهنی مقدار زیادی درد هست فقط، هیچ چیز دیگری نیست، خوب این را کی گذاشته اینجا، امروز خواندیم



شیطان گذاشته، چرا؟ می‌گوید ببین اینها به سوی من می‌آیند، یا دارند کارهای خودشان را می‌کنند. ابیات آن را برای همین خواندم برایتان، گفت مانع ایجاد کن، نگذار اینها به هم برسند. پس دو تا من ذهنی نمی‌توانند عاشق هم بشوند، با هم، هم هویت هستند، در نتیجه در این رابطه درد وجود خواهد داشت.

پس دردهای شما در خانواده هم بخاطر اینکه من های ذهنی با هم دیگر در ارتباط هستند نه عشق، خوب حالا این سه بیت را دوباره خواندیم، ما فهمیدیم الان آمدیم به این جهان بصورت هوشیاری من ذهنی تشکیل دادیم، این شروع کرد به صید کردن همه این صیدها گذرا بودند این صیدها عینک دید ما هستند. مولانا می‌گوید: تو از اینها شادی نگیر، تأیید نگیر، زندگی نخواه، هویت نخواه، حس امنیت نخواه، و به موقع بشناس اینها را و از اینها جدا بشو یا ناهمانیده بشو. درست است این را به ما گفت، حالا پس از این سه بیت می‌رسیم به ابیات دیگر، شما الان متوجه شدید که اگر با صید های آفل هم هویت بشوید، حتماً غم بوجود خواهد آمد. پس اگر یکی از شکل های غم را دیدی، مثل دپرس شدن، مثل بی حوصلگی، مثل خشم، مثل ترس، مثل احساس خبط، مثل نگرانی، مثل اضطراب، مثل حس تنهایی، حس نقص، حرص، خود ترس، هر کدام از اینها را دیدی چکار باید بکنی؟ باید معذرت بخواهی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

## چون که غم بینی، تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن

الان با این بیت ما می‌فهمیم اگر آن سه بیت را شما انجام ندادید و صید کردید، که همه مان کرده ایم غم خواهد آمد، به امر کی؟ به امر خدا. پس اگر هر کدام از شما غم دارید یعنی از آن شکل های مختلف غم را دارید، تنها راهش این است که الان بگویند عذر می‌خواهم. یعنی به خدا بگویی که خدایا من تا حالا با من ذهنی عمل کردم و الان من می‌خواهم تسلیم بشوم فضا را باز کنم، و هر اتفاقی تو در این لحظه بوجود بیاوری من قضاوت نمی‌کنم در مورد این، من مقاومت نمی‌کنم، من فضا را باز می‌کنم و تو قدم بگذار به مرکز من، من هر موقع هم دیدم به تو هوشیار نیستم، به من ذهنی هوشیار هستم و من ذهنی از طریق من فکر می‌کند و عمل می‌کند، من باز هم معذرت خواهم خواست از تو. من از مولانا فهمیدم که دائماً باید به تو زنده باشم در هر لحظه پس فضا را باز کنم یا تسلیم باشم، و تا تو به من غم ندهی، و من باید کار کنم. حالا کار را الان می‌خوانیم چیست، شما از خودتان بپرسید کار چیست، کار چیست واقعاً؟ کاری که مؤثر باشد، معنوی باشد چی هست؟ من قبلاً گفتم کار عبارت از این هست که شما فضا را باز کنید، همان سه بیت هم هویت شدگی ها را شناسایی کنید و اینها را ببندازید، دردهای تان را شناسایی کنید و اینها را ببندازید، تا به خدا زنده بشوید این تنها کاری است که می‌توانید انجام بدهید. کار این است. البته شما می‌گویید روز می‌رویم کار می‌کنیم پول درمی‌آوریم آن کار نیست؟ آن کار است بله، آن کار را باید بکنیم ما داریم کار معنوی را می‌گوییم.





آیا آن کاری که در روز می‌توانیم بکنیم می‌توانیم توام با شادی بکنیم؟ توام با آرامش بکنیم که هیچ استرس نداشته باشیم؟ بله، به شرط اینکه این کار معنوی را انجام بدهیم. الان مولانا به شما می‌گوید که کار چیست وقتی می‌گوید غم بینی تو معذرت بخواه غم به امر خدا آمده تو باید کار کنی. شما این سؤال را بکنید که کدام کار را می‌گوید این، کار معنوی را می‌گوید، و خودش توضیح می‌دهد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

## کار آن کارست ای مشتاق مست

### کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

یعنی آن کار، کار است که تو مشتاق مست را می‌توانیم بگوییم مشتاق مست خدا، همه ما الان فهمیده ایم که ما مشتاق زنده شدن به بینهایت او و مست شدن به او هستیم. ولی کار کدام است؟ کار آن است که بگذاریم من ذهنی نماز بخواند؟ من ذهنی بخواند، شما با من ذهنی عبادت کنید، یا از خدا چیزی بخواهید امروز فهمیدیم نه، نه. می‌گوید کار کاری است یا کار آن کاری است، که یا آن کاری کار است که مرگ نسبت به من ذهنی پیش بیاید. یعنی به من ذهنی بمیری. هر چیزی که سبب مردن شما به من ذهنی است آن کار است بقیه اش کار نیست، پس شما که آدم دانایی هستید و خردمندی هستید، ببینید این کارهایی که می‌کنید و اسمش را می‌گذارید معنوی آیا منجر به کوچک شدن من ذهنی و مردن به من ذهنی می‌شود؟ من ذهنی تان دارد می‌میرد یا نه؟ شما دارید به خدا زنده می‌شوید یا نه؟ درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹

## شد نشان صدق ایمان ای جوان آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن

می‌گوید که ای جوان یعنی ای شما، نشان صدق ایمان شما این است که مردن به من ذهنی برای شما خوشایند باشد، پس تمام آن کارهایی که در من ذهنی یا با من ذهنی می‌کنیم، تویش خشم هست، رنجش هست، کینه هست، انتقامجویی هست، ولو اینکه در قالبهای مذهبی باشد این ها کار نیست. پس اگر شما کاری می‌کنید که کوچک شدن به من ذهنی شناخت هم هویت شدگی ها، انداختن هم هویت شدگی ها، صید جدید نگرفتن در آن کار هست، معلوم می‌شود که شما ایمان شما درست است، و در ایمانتان صادق هستید، جدی هستید، متعهد هستید، ادامه می‌دهید این کار را. گفت شیطان امتحان می‌کند، خدا به شیطان گفته مانع ایجاد کن. کسی که بخواهد بیاید سوی من از من ذهنی جلویشان مانع ایجاد کن، تا معلوم بشود که کی شیر است کی روباه است.

معنی اش این است که یک کسی باید خیلی بخواهد خیلی مشتاق باشد، در بیت قبل بود خیلی مست باشد وقتی ما فضا را باز می‌کنیم مست می‌شویم به او که بخواهد با وجود مزاحمتهای شیطان راه را ادامه بدهد. با وجود انحرافات شیطان که



انحرافات من‌های ذهنی اطرافتان شما بگویند که به هر صورت من خودم را کوچک کنم. و امروز خواهیم خواند جمع روی ما اثر می‌گذارد. شما هر کسی باشید یک تعدادی دوست دارید، توی خانواده زندگی می‌کنید. به محض اینکه شما بخواهید من‌تان را کوچک کنید، یک دفعه می‌بینید که شما دیگر غیبت نمی‌کنید، دیگران را مسخره نمی‌کنید. ما چرا این قدر دیگران را مسخره می‌کنیم؟ تا خودمان را بزرگ کنیم. چرا غیبت می‌کنیم، کوچک می‌کنیم دیگران را؟ که خودمان را بزرگ کنیم.

شما می‌گویید من می‌خواهم خودم کوچک بشوم، من می‌خواهم الان بمیرم نسبت به من ذهنی، من دیگر این کارها را نمی‌کنم. خوب اگر این کارها را نکنید، یک عده‌ای از آدمها اعتراض می‌کنند، می‌گویند شما دم به دم ما نمی‌دهی دیگر، ما می‌آییم می‌نشینیم با شما غیبت کنیم، شما می‌کشی عقب، اصلاً ما را دوست نداری دیگر، همراه نیستی. دیگر آن کارهای قبلی که می‌خواستیم بکنیم شما نمی‌کنید دیگر. بله، ولی این نشان صدق ایمان شما، استحکام ایمان شما است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰

## گر نشد ایمان تو ای جان چنین نیست کامل رو بجو اکمال دین

اگر ایمان تو این طوری که توصیف کردیم نباشد، در این صورت ایمان تو کامل نیست، ناقص است، یعنی تو متعهد در این راه نیستی، فضا را باز نمی‌کنی، فقط در ذهنت هستی، فقط حرف می‌زنی، برو دینت را کامل کن. فضای گشوده شده در اطراف اتفاق این لحظه، مقاومت صفر و قضاوت صفر، مخصوصاً قضاوت صفر نشان کامل بودن دین است. این لحظه را داریم می‌گوییم. ما همیشه این لحظه را داریم، در این لحظه شما باید ببینید که احوالتان چطوری است، فضای گشوده شده دارید؟ صدق ایمان دارید؟ یا نه در ذهن هستید؟ شما دارید من‌تان را بزرگ می‌کنید، شما الان مشغول فکر کردن راجع به زیاد کردن یک هم‌هویت شدگی هستید، دارید فکر می‌کنید ممکن است اینها را از شما بگیرند، ممکن است به خطر بیفتد؟ برای همین نگران شدید. آیا فکرهای شما حول محور هم‌هویت شدگی‌ها می‌گردد دائماً؟

توجه کنید وقتی ما این صیدها را کردیم، پس از یک مدتی چند تا محور است. ما دائماً حول و حوش این محورها می‌گردیم. این یک هم‌هویت شدگی، الان راجع به این، بعد می‌رویم سر آن، می‌رویم سر آن، خوب نگاه کنید ببینید این طوری است یا نه شما در این لحظه هستید، فضا را باز کردید، با شناسایی آن فضای باز شده، اینکه خدا پایش را گذاشته در مرکز شما، درد شما ساکت شده، دارید با خرد او کار می‌کنید؟ آیا الان با عقل یک هم‌هویت شدگی کار می‌کنید یا با خرد خدایی؟ این را باید شما تشخیص دهید. اگر با خرد خدایی در این لحظه کار می‌کنید، در این لحظه دین شما کامل است. اگر با من ذهنی و با دردهایش کار می‌کنید، انگیزه فکرهای شما دردهای شما است، نه. درست است؟



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱

## هر که اندر کار تو شد مرگ دوست

### بر دل تویی کراحت دوست اوست

می گوید هر کسی که بدون ایجاد زشتی شریک بشود یا کمک کند به مرگ هم‌هویت شدگی‌های شما، در این صورت او دوست شما است. کسی که شما را به واکنش وامی‌دارد و من ذهنی‌تان را بزرگ می‌کند، کسی که شما را تحریک می‌کند اینکه بیا حرص بورز، هم‌هویت شدگی را زیاد کن، کسی که پولش را عنوان می‌کند و با شما مقایسه می‌کند و به شما توهین می‌کند، شما با این چرا دوست می‌شوید؟ او مرگ‌دوست نیست. یعنی هر کسی مرگ هم‌هویت شدگی‌های ترا بخواهد بدون اینکه این کار را زشت جلوه دهد، این آدم دوست شماست.

الان مولانا دوست ماست. مولانا دوست ماست برای اینکه دارد این کار را می‌کند، و شما روز به روز خوشبخت‌تر و آسوده‌تر دارید می‌شوید، روز به روز خردمندتر می‌شوید. چرا؟ برای اینکه این عینکها را که در مرکز‌تان است روز به روز برمی‌دارید، با عینک نور زندگی می‌بینید، با دید خداگونگی می‌بینید، درست می‌بینید. درست است؟

حالا، چند بیت قبل مربوط به کار بود. یادتان هست گفت غم دیدی، معذرت بخواه و غم به امر خدا آمده، کار کن و کار را تعریف کرد چه هست، گفت کار آن است که ای مشتاق مست در آن من ذهنی کوچکتر بشود. یعنی هم‌هویت شدگی‌ها را بشناسی، بیندازی و آن صیدهایی که کردی، ببینی چه صیدهایی کردی و اینها عینک تو هستند، اینها را شناسایی کنی و بیندازی دور و خردمند بشوی و درست فکر کنی. الان فکر را می‌گوید. فکر هم‌فعالیتی است که ما به آن احتیاج داریم. فکر خوب چه هست؟ می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

### فکر آن باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی

کدام فکر خوب است؟ که راهی برای ما باز کند. فکری می‌تواند برای ما راه باز کند که به وسیله هم‌هویت شدگی‌ها نشود. برای اینکه اگر انگیزه فکر من به وسیله هم‌هویت شدگی‌ها بشود، این فکرها همه در جهت زیاد کردن و نگهداری این هم‌هویت شدگی‌ها است. این عقل هم‌هویت شدگی‌ها است، راه را به سوی خدا یا زندگی باز نمی‌کند.

بعد آن موقع می‌گوید که یک راهی باز کند. راه آن است که شاهی شما پیش بیاید، پیش آید شهی یعنی خدا را ملاقات کنید و از جنس او بشوید، کاملاً به بینهایت او زنده بشوید، این هم راه است. پس مشخص شد که اگر شما فکری کردید و بعد از فکر دیدید که دارید من ذهنی‌تان را بزرگ می‌کنید، پس این فکر درستی نبوده، به وسیله همین هم‌هویت شدگی‌ها



فکر شده. شما بعد از یک ماه کار کردن و فکر کردن خودتان را ارزیابی کنید، ببینید من ذهنی‌تان کوچکتر شده یا بزرگتر شده؟ دردهایتان زیادتر شده یا کمتر شده؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

## فکر آن باشد که بگشاید ره / راه آن باشد که پیش آید شهی

آیا اینها چراغ نیست؟ شما می‌دانید فکر چه هست و کار چه هست و چرا غم آمده؟ وقتی غم می‌آید، ترس می‌آید، شما نمی‌آید همسران را، دوستتان را، این را، آن را ملامت کنید؟ الان ابزار ملامت را مولانا دارد از شما می‌گیرد. می‌گوید ملامت نکن، زیر بار برو، مسئول باش. یعنی آخر سر شما باید از جنس شاه بشوید، یعنی به بینهایت او زنده بشوید. آیا این فکرها را می‌کنید یا نه فکری می‌کنید که راه را می‌بندد؟ آیا شما دنبال صید جدیدی می‌گردید که باهاش هم‌هویت بشوید و به عینک، حالا این همه عینک دارید، یکی دیگر هم اضافه کنید. این شد فکر؟ توجه کنید من‌های ذهنی ما را تحریک می‌کنند ما از آن فکرها بکنیم. شما باید به مولانا گوش کنید نه به مردم، نه به من‌های ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸

## شاه آن باشد که پیش شه رود / نه به مخزن‌ها و لشکر شه بود

شاه که هست؟ شاه کسی است که بر اساس ریشه‌داری و زنده شدن به بینهایت زندگی شاه بشود. یعنی از جنس او بشویم ما، همه چیز زیر کنترل ما درمی‌آید، نه اینکه بر اساس انباشتگی هم‌هویت شدگی‌ها با پول، جواهر، قدرت، قشون و اینها شاه شده باشد. یعنی نه شاه این جهانی. اتفاقاً من ذهنی می‌گوید من بروم شاه بشوم در این جهان، خوب آن هم بد نیست یکی برود شاه بشود به شرطی که معنوی بشود، ولی ما صحبت‌مان آن شاه نیست.

الان چه داریم می‌گوییم؟ داریم می‌گوییم که کار می‌کنیم، فکر می‌کنیم تا شاه پیش بیاید. شاه پیش بیاید یعنی چی؟ یعنی آخر سر ما به او زنده بشویم. نه اینکه من، من ذهنی داشته باشم، بروم شاه را ملاقات کنم. نه. فکر و کار موقعی درست است که یواش یواش این من ذهنی ذوب بشود، صفر بشود، قضاوت ما صفر بشود، مقاومت ما صفر بشود، هم‌هویت شدگی‌های ما صفر بشود، همه انداخته بشود، ما به بینهایت او زنده شویم. این را می‌گویند شاه. این را می‌گویند دیدن شاه. دیدن شاه یعنی زنده شدن به او. وگرنه ما با این چشم‌هایمان که دنبال شاه نمی‌گردیم. شاه در اینجا یعنی خدا.

بله، این شعر هم که شما خوب به کار بردید و الان ما می‌فهمیم که وقتی آمدیم صیدهایمان را کردیم، باهاشان هم‌هویت شدیم، این صیدها گذرا بودند، خدا به ما غم داد و الان می‌خواهیم فکر سازنده بکنیم، کار سازنده بکنیم، در روش این مثلث صبر و شکر هست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

## این دوره آمد در روش، یا صبر یا شکر نعم

### بی شمع روی تو نتان، دیدن مرین دوراه را

پس هر کسی که فکر سازنده می کند، کار سازنده می کند، حتماً در حال صبر و شکر است. یا اگر دید رفت به من ذهنی، عذر خواهی. دوباره بیاید به صبر و شکر. صبر و شکر یعنی چه؟ بارها گفتم. شما هم هویت شدگی را می بینید، می گوید من تشخیص دادم باید این را بیندازم، ممکن است هم هویت شدگی با درد باشد، چون تا حالا باهاش همانیده بودی، این جزو من ذهنی تو است. کندن این سخت است و درد دارد. تشخیص می دهی این را شروع می کنی به انداختنش و صبر می کنی و شکر می کنی از این که خدا این را به تو نشان داده.

اولاً ما باید شکر کنیم واقعاً شما به صورت حضور ناظر شناختید من ذهنی را، واقعاً شکر می کنید که خدایا من وقتی چسبیده بودم، من ذهنی بودم، من خودم را گم کرده بودم در فکرها، این همه درد می کشیدم، نمی دانستم چرا درد می کشم، ناله می کردم، ناسزا می گفتم به همه، ناشکر بودم، اعتراض می کردم، نفرین می کردم، من الان فهمیدم که اینها همه تقصیر من بوده، من زیاد از حد در من ذهنی ماندم. برای این کار شکر می کنم. به هر حال راجع به صبر و شکر الان باز هم ابیاتی خواهیم خواند.

می گوید که این صبر و شکر را وقتی فضا گشوده نشده باشد و دید تو نباشد، نور تو نباشد، هشیاری حضور نباشد، من نمی توانم ببینم. بی شمع روی تو نتان، یعنی نمی توان دیدن مر این دو راه را. این دو راه را صبر و شکر را نمی توان بدون حضور تو، بدون دیدن با عینک تو، یعنی هشیاری اولیه نمی شود دید، نمی شود به آن رسید.

پس معلوم شد واقعاً باز کردن فضا، آمدن دید او، دیدن هم هویت شدگی، درد هشیارانه کشیدن، صبر کردن در عین حال شکر کردن که من دارم این را می اندازم، عجب پیدا کردم، خدا را شکر، این درد در من بوده، و من این را شناسایی کردم می خواهم بیندازم.

چون اگر بقایای درد در ما باشد، غزل هم هست، گفت خوشا به حال قماربازی که هر چی صید داشت همه را باخت، و هیچی نمانده غیر از هوس پیدا کردن یک هم هویت شدگی جدید و انداختن آن، هوس قمار دیگر. می شود همچون چیزی که شما هر چه شناسایی کرده اید بیندازید، و تنها عشقتان، هوستان این باشد که من یک هم هویت شدگی دیگر پیدا کنم و آن را هم ببازم، یعنی بیندازم. و اسم این را در غزل خواهیم خواند گذاشته قمار. چرا؟

برای اینکه ما یک هم هویت شدگی را می اندازیم، به امید زنده شدن به اوست، ولی نمی شویم برای اینکه به اندازه کافی نینداختیم. قمار است دیگر. ممکن است ببریم، ممکن است بگویند که حالا من این را انداختم، این هم انداختم، حالا خبری



نیست، چرا زنده نمی‌شوم؟ که البته نباید این حرف را بزنیم. ذهن ما ممکن است بگوید. پانصد تا هم‌هویت شدگی داریم، دو تایش را انداختیم، می‌گوییم خوب باید زنده می‌شدم، چی شد پس؟ زنده شدی به اندازه‌ای که انداختی. امروز هم داریم یکی از چراغها این است که یکی‌اش را بیندازی، خدا آن را به حساب می‌آورد. در ترازوی خدا موزون بود ولی تو نباید انتظار داشته باشی همین که دو تا انداختی، به بینهایت او زنده بشوی.

حالا پس فهمیدیم که در این مسیر فضاگشایی و تسلیم و پرداختن به صبر و شکر اهمیت اساسی دارد. هر موقع از این حالت صبر و شکر ما خارج شدیم، باید معذرت خواهی کنیم. نباید ناله کنیم، نباید گله کنیم، شکایت کنیم، خشمگین بشویم. و الان هم دیگر به نظر شما شناخته‌اید که حداقل این چراغ در ذهن همه ما روشن شده، هر موقع یکی از خاصیت‌های این من ذهنی که از جنس هیجان است، پیش بیاید، من ذهنی توانسته عینکش را به چشم ما بزند.

یعنی فضا را باز کردیم ما، فضا باز است و ما هم حالمان خوب است، اگر یک عینک توقع، عینک رنجش، عینک خشم، عینک ترس، ذهن بتواند به چشم شما بزند، گفت شیطان اگر بتواند به چشم شما بزند، شما با آن عینک یک لحظه ببینید، شیطان می‌تواند عینک‌های بعدی را هم بزند. یعنی آن را بردارد، یک عینک قویتر بزند. یک دفعه می‌بینید ملامت هم دارید می‌کنید. ملامت کنید یکی را، آن برمی‌گردد یک چیزهایی به شما می‌گوید که چندین تا الگوی بد در شما فعال می‌شود. شما دیگر گم می‌شوید در فکرهايتان و دردهایتان. برای همین می‌گوید باید عذرخواهی کنید.

هر موقع دیدید شیطان توانست یا من ذهنی توانست یک عینک به چشم شما بزند، شما فوراً هشیار می‌شوید که این عینک را بردارید، نه اینکه آن خاصیت درد را ادامه بدهید، یا بگذارید دردهای بعدی بیاید یا یک توقعات خاصی در ذهنتان بیاید که در این صورت مرتب من ذهنی می‌تواند عینک‌های مختلف بزند، و دید شما را عوض کند، دیگر آن فضای باز بسته می‌شود. و هر موقع دیدید بسته شده، باید عذر بخواهید. این هم چراغ است. چراغ این است که هر موقع من دیدم حالم خراب می‌شود، من باید عذر بخواهم. همین چراغ است. به جای خشمگین شدن و نالیدن و پاشدن و با خشم راه رفتن عذر می‌خواهم که من از فضای گشوده شده خارج شدم. بله، می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲

## پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

صدر یعنی سینه. دیگر آشکارا مولانا می‌گوید. پرده‌های دیده که می‌دانید چه هست؟ هر صیدی که کردیم باهاش هم‌هویت شدیم شده یک عینک، این یک پرده است. شما انصافاً بنشینید ببینید چقدر عینک یا پرده دید دارید جلوی چشمانتان. اگر دیدید زیاد است صبر کنید، عذرخواهی کنید. بگویید من این همه عینک درست کردم خدایا، چرا من نمی‌دانستم.





حالا در این جور موارد می بینید که من ذهنی وایساده آنجا یک عینک ملامت بزند و شما تصمیم بگیرید که من هر اتفاقی که بیفتد، خودم را و کسی را ملامت نخواهم کرد. من می دانم ملامت ابزار مهم من ذهنی است. ملامت یعنی سرزنش و در ملامت حس عدم مسئولیت وجود دارد. یعنی اگر شما در خانواده ای بزرگ شدید که این خانواده خیلی به نظر شما خیلی بد بوده، زدند شما را، کتک زده اند، هیچی نداده اند، گرسنه نگه داشته اند، الان یک وضعیت خاصی دارید در این لحظه، شما نباید گذشته را ملامت کنید. شما الان چاره دارید.

چاره اش این است که فضا را باز کنید بگذارید این عینکها را بردارد زندگی. به هر حال شما از جنس زندگی هستید، امتداد خدا هستید. حالا کتک زدند، این کتک زدن امروز هم، یکی از چراغها این است که می خوانم الان که بر صدف آید ضرر، نی بر گهر، این چراغ است، یعنی هر بلایی سر ما آمده، آن عنصر پاکیزه و مستطاب، یعنی ذات ما، هشیاری ما، ما به عنوان امتداد خدا آسیب نخورده. پس شما نیاید ملامت کنید گذشته را. من می گویم گذشته حالا هر چی هست، هر کسی هر بلایی سر شما آورده، شما حق ندارید ملامت کنید. می توانید ولی به ضرر خودتان است.

شما باید مسئولیت حالتان را و درست کردنشان را در این لحظه بر عهده بگیرید و فضا را باز کنید، بگذارید زندگی روی شما کار کند. پرده های دیده را، تمام عینکهای ما را، داروی صبر، صبر هشیارانه هم بسوزد، پرده ها را می سوزد، هم سینه ما را بینهایت می کند. یعنی حالت نهایی ما باز کردن فضای بینهایت در مرکز ماست. و آن موقعی است که تمام این پرده ها یا عینکها بیفتد. هر عینکی را که شما برمی دارید، یک خرده وسیع می شود و دیدتان هم عوض می شود.

شما اگر یک سال به این برنامه گوش کنید و حرفهای مولانا را هم عمل کنید، خواهید دید که خیلی خیلی فاصله گرفتید از یکسال پیشتان. اصلاً خنده تان خواهد گرفت آن چه دیدهایی بود من داشتم. ولی درست است که می خندید آنها پرده های دید بودند که صیدها گذاشته بودند و الان هم ممکن است خیلی داشته باشید. و این را شما در نظر داشته باشید، این پرده ها ممکن است تمام نشود. نیاید شما از صد تا عینک بیست تایش را بردارید، بگویید تمام شد دیگر، عینک نمانده. نه عینک مانده.

برای همین می گوید هیچی نمانده برای این قمارباز غیر از هوس قمار دیگر. یعنی خدایا عینک دیگر را هم بردار، بردار، تمام نشده. هیچ موقع نگویند عینکهای من تمام شده، دردهای من تمام شده. اگر بگویید سرتان کلاه می رود. اتفاقاً شیطان می خواهد شما را متقاعد کند. بابا ایده آل شدی دیگر، استاد شدی. به خدا زنده شدی دیگر، بهتر از این نمی شود. این من ذهنی است. هر کسی بگوید به خدا زنده شدم، من ذهنی دارد حرف می زند، وگرنه نمی گفت. من اینطوری معنوی شدم، آنطوری معنوی شدم، اینها همه من ذهنی است. هر کسی بگوید من ذهنی است. شما از این حرفها نمی زنید. یعنی



اگر از جنس زندگی باشید، اصلاً زندگی این حرفها را بلد نیست بزند. اینها را فقط من ذهنی می‌زند. پس صبر است که سینه ما را بینهایت می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰۰

## گفته‌ست جانِ ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون

### یا لیت قومی یعلمون که با کیانم هم نشین

وقتی ما فضا را باز می‌کنیم این جان ما، جان پرفن است. وقتی در انداختن هم‌هویت شدگی‌ها دچار درد می‌شویم و در بحر خون غرق می‌شویم و مردم ممکن است به ما بگویند که چرا این کار را می‌کنی، چرا درد هشیارانه می‌کشی؟ ما هم می‌گوییم ای کاش اینها را می‌دانستند. یکی از چراغها که مهم است شما همیشه روشن نگه دارید، آن است که جمع روی شما اثر نگذارد. می‌گویید من مولانا را می‌خوانم می‌خواهم روی خودم کار کنم. آن کسی که من ذهنی دارد و این چیزها را نمی‌داند، من او را پیشوای خودم نمی‌کنم. نمی‌گذارم روی من اثر بگذارد. ملامتهای او، سرزنش‌های او، نصیحت‌های او روی من اثر نخواهد کرد.

ما امروز این یا لیت قومی یعلمون را که هفته گذشته هم خواندیم و مولانا که آیه‌اش را می‌دانید، الان هم نشان می‌دهم، شما با همین جمله: ای کاش می‌دانستند، ای کاش این دوستان من می‌دانستند، ای کاش مردم می‌دانستند، شما به عنوان فرد زیر نفوذ جمع از طریق تقلید و شک قرار نمی‌گیرید، شک نکنید. شک و تقلید بسیار خطرناک است و از خاصیت‌های من ذهنی است. از هیچ کس نباید تقلید کنید و شک هم نکنید.

وقتی برای انداختن یا شناسایی هم‌هویت شدگی‌ها دچار درد می‌شوید، یا در بحر خون می‌گویید غرقه می‌شوید، تعیین می‌کنید که با کی‌ها می‌خواهید دوست بشوید. با آنهایی که مثل شما چالش را قبول کرده‌اند، نه آنهایی که فرار می‌کنند. آن ابیات اول برنامه را بی‌هوده نخواندم. دلیلش داشت. دلیلش همین ابیات را فهمیدن بود. یکی از مانع‌ها جمع است و گفت خدا به ابلیس گفته، هر کسی که از من ذهنی شروع کرد به سوی من آمدن، برایش مانع ایجاد کن. چرا؟ شما ممکن است بگویید یعنی چی، عوض اینکه خدا یکی را درست کند که آدم را هل بدهد، حالا به یکی هم گفته مانع ایجاد کن. ببیند واقعاً شما زور دارید، میل دارید، اشتیاق دارید، شعور خداگانه‌تان به کار افتاده؟ یا هنوز از طریق عقل هم‌هویت شدگی‌ها به سوی خدا می‌روید؟

آیا خدا را هم یک هم‌هویت شدگی می‌دانید شما، یک هدف می‌دانید که در زمان باید به آن برسید؟ یا نه فهمیدید که جریان چه هست و در حالی که جمع این کار را نمی‌کنند، شما شخصاً در ریختن خون هم‌هویت شدگی‌ها کاملاً فعال هستید و تعیین کردید با کی‌ها دوست باشید؟ می‌گویید اگر شما جدی نیستید، صادق نیستید در این راه، من دوست شما



نیستیم، روی من نفوذ نکنید، تحریک نکنید من را. هیچ هم خجالت نمی کشید. برای اینکه این منظور، این قصد، که زنده شدن به بینهایت خدا باشد، منظور اصلی آمدن به این جهان است.

شما نباید اجازه بدهید اگر شناختید منظور اصلی تان را، بگذارید که آدمهایی که دور و ور شما هستند نفوذ کنند و شما را نگذارند. با همین آیه قرآن که می گوید: یا لیت قومی یعلمون. هر کسی آمد مزاحم شد می گوید: ای کاش می دانست. بنابراین تحت تاثیر او قرار نمی گیری، کارت را ادامه می دهی. در مورد همین الگو برای جستن یا چراغ، برای جستن از نفوذ جمع و آدمهایی که در اطراف ما هستند، یعنی دوستانمان مخصوصاً، چندین بار این را امروز من تکرار خواهم کرد. و هر موقع که می گوئیم در واقع جریان شناخت هم هویت شدگی ها و انداختن آنها است، و شما می گوئید من شک نمی کنم و تقلید از این مردم نمی کنم، ولو دوستانم باشند، ولو پدر و مادرم باشند، هر کسی می خواهد باشد. چراغ دیگر، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

### معنی جَفَ الْقَلَمَ کی آن بود که جفاها با وفا یکسان بود

گفتیم صید کردیم، صیدها عینک شدند، عینک مرکزمان هستند، هشیاری الان از پشت عینکها می بیند، عینکهای مادی، می گوید معنی اینکه خدا در این لحظه زندگی ما را می نویسد، کیفیت زندگی ما را می نویسد و این کیفیت بستگی به این دارد که چقدر سزاوار هستیم، چقدر شایسته هستیم و شایستگی ما بستگی به این دارد که چقدر به او زنده شدیم، چقدر فکر و کار واقعی می کنیم.

یک موقعی هست شما فضا را باز کردید، فضا را باز نگه داشتید و این درد هشیارانه دارد، شناخت هم هویت شدگی ها پیش آمده، انداختن آنها پیش آمده، یک موقعی هست فضا را بستید. می گوید: خشک شدن قلم خدا در نوشتن زندگی شما در این لحظه معنی این است که شما در این لحظه از جنس من ذهنی باشید یا فضا را باز کنید وفا کنید از جنس خدا باشید، این دو تا با هم فرق دارند و یکسان نیستند، یعنی چی؟

می دانید وفا، می دانید اینها را ولی دوباره من توضیح می دهم. وفا یعنی متعهد شدن و اجرای پیمان الست، یعنی از جنس خدا شدن در این لحظه. در روز ابتدا خدا به ما گفته از جنس من هستی، ما گفتیم: بله؟ خوب برای اینکه الان در این لحظه از جنس خدا بشویم، چکار باید بکنیم؟ باید در اطراف اتفاق این لحظه که به وسیله قضا می افتد، فضا باز کنیم، تا کن فکان بیفتند. می گوید فضاگشایی و وفا کردن به جنس اصلی خود یا از جنس خدا شدن با جفا، جفا عکس وفاست، جفا یعنی من ذهنی داشته باشی، وفا نکنی به آن پیمان الست. بگویی من از جنس من ذهنی هستم یا باشی. این جفاست.

می گوید: این لحظه از جنس من ذهنی باشی یا از جنس فضای باز شده باشی، این دو تا به هم فرق دارند. و معنی جَفَّ الْقَلَمَ که خدا زندگی شما را در این لحظه می نویسد، این است. و توجه کنید این گذشته نیست که این لحظه را یا سرنوشت



شما را تعیین می‌کند، بلکه قلم خداست. قلم خدا به چی بستگی دارد؟ به این دارد که در این لحظه شما از جنس جفا هستید یا از جنس وفا؟ شما، این چراغ است، کدام را انتخاب می‌کنید؟ بسته به انتخاب ماست. خدا به ما اراده آزاد داده، قدرت انتخاب داده، این فرق ما با حیوان است. شما الان می‌خواهید از جنس من ذهنی بشوید پشت کنید به پیمان الست یا فضا را باز کنید و اقرار کنید به پیمان الست. کدام یکی را می‌خواهید انتخاب کنید؟

اگر از یک فکری به فکر دیگر می‌پرید، از یک دردی به درد دیگری می‌پرید، جفا می‌کنید. از جنس جسم می‌خواهید باقی بمانید. خدا یک جور خاصی می‌نویسد، اگر پیوسته، متعهدانه از جنس وفا باشید، یک جور دیگری می‌نویسد. معلوم است دیگر، الان اصلاً واضح است مولانا چه می‌خواهد به شما بگوید. پس راه خلاصی تان معلوم شد. این یک معنی جفاً القلم است که جفا با وفا یکسان نیست. پس شما از جنس جفا نباید باشید.

سوال کنید از خودتان، در این لحظه من از جنس وفا هستم یا از جنس جفا هستم؟ اگر از جنس وفا هستید، مقاومت تان صفر است، قضاوت تان صفر است و این شناسایی را دارید که عینکهای من از جنس آفل است. این سه تا معیار یادتان نرود. اینها معیار وفا است. اگر قضاوت کنید، پس قضاوت خدا را قبول ندارید، اگر مقاومت کنید در مقابل اتفاق این لحظه، پس شما کن فکان را قبول ندارید که او می‌گوید: بشو و می‌شود.

انگار یک گل سرخی داریم ما در باغچه، ایشان هر لحظه می‌گویند که من نمی‌گذارم قوانین طبیعی که مسلط بر من است، که از همین کن فکان می‌آید، این کار کند. من مخالف این هستم. خوب باز نمی‌شود دیگر. البته او نمی‌گوید. نمی‌تواند بگوید. ما چون انسان هستیم و انسان اراده آزاد دارد، یعنی خدا به ما گفته من بهت یک شعوری دادم و شعورت از جنس من است، تو باید هشیارانه انتخاب کنی، هشیارانه انتخاب کنی، پس مسئول هستی. مسئول انتخابهای خودت هستی و از این راه است که می‌توانی به من برسی. و الان انسانهایی مثل مولانا جفاً القلم را مطرح می‌کنند. می‌گویند که در این لحظه از جنس وفا باش، از جنس جفا نباش. اولش مشکل است. این هم داشتیم، این هم یک چراغ:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

### فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جفاً القلم

پس حالا که در بالا داشتیم وفا با جفا فرق دارد، خوب از جنس جفا باشی پی در پی، پیوسته چه می‌شود؟ غصه‌های دم به دم. اینکه یک نفر در این لحظه از جنس خشم باشد، ناله باشد، شکایت باشد، ناسزا باشد با ذهنش و ترفع داشته باشد امروز داشتیم، و به قول مولانا تیزتگ باشد، هی درد ایجاد کند برای خودش و دیگران، آیا این آدم موافق وفاست یا موافق جفاست؟ آیا خدا که در این لحظه قلم گرفته دستش و می‌نویسد و مرکب خشک می‌شود، وقتی خشک می‌شود، شما تازه می‌گویید چه شد. فرم من چی شد، این بدن من الان دارد سالم می‌شود، فکرهای من خلاق می‌شود، این هیجانان من



تبدیل می‌شود به عشق و لطافت یا اینکه بدتر می‌شود، کدام یکی است؟ اگر مرتب از جنس جفا باشی، پس این غصه‌های دم به دم که می‌آید به ما، به علت جفای ماست. این معنی قد جفأ القلم یعنی مرکب قلم خشک شد به آنچه که سزاوار بودی این است که: غصه‌های دم به دم کوتاهی توست.

من می‌خواهم این کلمه تقصیر را شما اگر می‌توانید به کار نبرید، که ببینید مولانا می‌گوید فعل تو. کار ما به وسیله من ذهنی سبب درد می‌شود، غصه‌های دم به دم می‌شود، و ما الان از این بیت این چراغ را روشن می‌کنیم که من مسئولیت زندگی خودم را بر عهده می‌گیرم. من امروز فهمیدم فکر خوب چه هست، کار خوب چه هست، مولانا به من گفته و الان هم که این همه درد پشت سر هم می‌آید، اینها به علت کارهای من است. نگوئید تقصیر من است. بگوئید من این آگاهی‌ها را نداشتم، کارهایی کردم که درد ایجاد کرده و ما هم مقصر به این صورت نیستیم. ما ناآگاه هستیم.

البته معنیش این نیست که ما مسئول نیستیم، ولی یک جوری با خودمان برخورد کنیم که بگوئیم اشکالی ندارد ما نمی‌دانستیم. ممکن است شما بگوئید من مقصر هستم شروع کنید به ملامت. این کلمه مقصر از اصطلاحات من ذهنی می‌تواند باشد. ولی شما می‌گوئید من دارم هشیار تر می‌شوم، آگاهتر می‌شوم، ناآگاه بودم، ناآگاه بودم بهتر است تا بگوئیم مقصر هستیم. حتی الان هم می‌گوئیم ناآگاه هستیم، همه چیز را نمی‌دانم. من یواش یواش یاد می‌گیرم.

الان شما ببینید ما از مولانا چقدر یاد گرفتیم، ما این چیزها را نمی‌دانستیم که. شما مثلث صبر و شکر و عذرخواهی را نمی‌دانستید. جفأ القلم را نمی‌دانستید. آن سه بیتی که اخیراً کشف کردید اینها را نمی‌دانستید. همه اینها شما را آگاهتر کرده، بینش به شما داده. پس ما مقصر نیستیم، ناآگاه بوده‌ایم و ممکن است یک مقداری هم باشیم. بله،

\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\*



جفّ القلم معنیش این است، خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی. این مطلب مهمی است از هر جا آمده. یعنی در این لحظه خدا به اندازه شایستگی‌مان قسمت فرم و بی‌فرمی ما را می‌نویسد. زندگی در این لحظه قلم دارد. شما نگوئید که این لحظه من نتیجه گذشته است. من ذهنی این را می‌گوئید. الان می‌گوئید که لحظه به لحظه من خودم را خلق دارم می‌کنم، و بستگی به اینکه من جفا می‌کنم یا وفا می‌کنم، لحظه به لحظه زندگی من نوشته می‌شود، و من سعی خواهم کرد آگاهانه‌تر عمل کنم. سعی خواهم کرد فضا را باز کنم، زندگی از طریق من تیر بیندازد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

## گر پیرانیم تیر آن نی ز ماست      ما کمان و تیراندازش خداست

یعنی وقتی ما فکر می‌کنیم، این فکر از ما نیست، ما کمان هستیم، همیشه او فکر می‌کند، پس ما کمانی خواهیم بود که این کمان در دست خداست، این کمان مقاومتش صفر خواهد شد، قضاوتش صفر خواهد شد، برای اینکه کمان خوبی بشود و ما این لحظه این کار را می‌توانیم انجام بدهیم. پس بنابراین آثار گذشته را در این لحظه با جفّ القلم خدا می‌تواند درست کند. ببینید این چند تا چیز با هم کار می‌کنند، جفّ القلم، کن فکان، قضا، قضا یعنی اینکه خدا فکر می‌کند، حالا فکر که نمی‌کند، بگوییم قضاوت می‌کند، قضاوت هم که نمی‌کند، اراده می‌کند. هر چی که شما اسمش را می‌گذارید و او می‌گوید: بشو و می‌شود، لحظه به لحظه کار می‌کند، شما چرا به نفع خودتان این را تمام نکنید.

وقتی تسلیم می‌شوید، تمام آنها به نفع شما تمام می‌شوند. وقتی جفا می‌کنید از جنس من ذهنی می‌شوید، از جنس درد می‌شوید و همه اینها بر ضد شما تمام می‌شود و شما نمی‌توانید بگویید من نمی‌دانم. تا حالا نمی‌دانستیم دیگر، الان که دیگر متوجه می‌شوید چطوری کار می‌کند. ما می‌خواهیم قصه زندگی خودمان را بگوییم و بگوییم که زندگی چطوری کار می‌کند، چطوری می‌خواهد ما را از من ذهنی درمی‌آورد، با خودش یکی بکند. این منظور اصلی ما که زنده شدن به آن است پس از من ذهنی، این به آسانترین صورت چه جوری انجام می‌شود؟ در این چند بیت من می‌خواهم اینها را توضیح بدهم برای شما. پس بنابراین این هم یک چراغ است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷

## جرم بر خود نه که تو خود کاشت      با جزا و عدل حق کن آشتی

در بیت‌های گذشته یک چراغ به ما داد، گفت جفا با وفا یکی نیست. حالا اگر شما تا به حال از جنس جفا بودی و درد ایجاد کردی، مقدار زیادی درد داری، در این صورت بگو که اینها را من کردم و در اینجا هم جرم بر خود نه، واقعاً مولانا می‌خواهد بگوید که دیگران را ملامت نکن. ما همیشه باید از این خاصیت من ذهنی‌مان آگاه باشیم که این من ذهنی ما دنبال آدم می‌گردد یا رویداد می‌گردد که آن دردهایی که از جفایش ایجاد شده، بیندازد گردن آنها. و شما این کار را نکنید. می‌گوئید





که وقتی با من ذهنی تو فکر می‌کنی و نمی‌گذاری که ما کمان و تیراندازش خداست، درست است انجام شود، در این صورت درد می‌کاری.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ۱۳۰۶

## ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ كَفْتِ حَقِّ كَارِ حَقِّ بَرِ كَارِهَا دَارِدِ سَبَقِ

یعنی خدا گفته تو تیر نمی‌اندازی، من تیر می‌اندازم، و به وجود آوردن این شرایط وظیفه ماست، یعنی کار حق یعنی اینکه خدا از طریق ما تیر بیندازد و من ذهنی ما نیندازد، این بر تمام کارها پیشی می‌گیرد، یعنی قبل از آن باید انجام بدهیم ما. خلاصه اینکه خدا از طریق ما تیر بیندازد، یعنی از طریق ما فکر بکند، همین الان با فضاگشایی امکانپذیر است. پس این بر تمام کارهای ما مقدم است. کار حق بر کارها دارد سبق.

پس اگر با من ذهنی فکر کرده‌ایم، تخم کاشته‌ایم، بادام پوک کاشته‌ایم، الان رشد کرده و درد ایجاد شده، رابطه ما خراب شده، باید بگوییم من کردم. با من ذهنی کاشتم، از جنس وفا نبودم، از جنس جفا بودم. الان اگر این دردها ایجاد شده، اطراف من، این عین عدل است. با من ذهنی کاشتم، نگذاشتم او فکر کند، درد ایجاد شده. پس این جزا و عدل خداست، من باهاش آشتی می‌کنم. برای آشتی عذرخواهی می‌کنم، فضا را باز می‌کنم. همین برای آشتی با خدا شما باید دست‌تان را اول دراز کنید. بگویید من دستم را می‌بندم، خدا بیاید التماس بکند، من دو دوستم را باز کنم بلکه هم باز نمی‌کنم. نه. شما باید دستتان را دراز کنید، دراز کردن دست معادل فضاگشایی است و عذرخواهی است.

یعنی با این همه چراغها شما دیگر متوجه شدید که درد ایجاد شده، شما نباید از زندگی طلبکار باشید و بلکه بگویید که من اشتباه کردم. حالا اشتباهتان را گردن دیگران نیندازید، بگویید پدر و مادر خوبی نداشتیم، اینطوری شد. تمام شده آن، گفتم یک چراغ مهم این است که اصلاً به گذشته ندهید. پس با جزا و عدل خدا ما با فضاگشایی داریم آشتی می‌کنیم و این دردهایی که در زندگی ما به وجود آمده، من کردم، شما بگویید خودم کردم، به کسی مربوط نیست. و الان دیگر دارم روی خودم کار می‌کنم. کسی را هم ملامت نمی‌کنم. حالا این هم یک چراغ.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

## چونکه بد کردی بترس آمن مباش

### زانکه تخمست و برویاند خداهش

بد کردی یعنی با من ذهنی‌ات عمل کردی، من ذهنی ما غیبت می‌کند، چوب لای چرخ مردم می‌گذارد، می‌رود به مردم لطمه می‌زند، نمی‌دائم عیب می‌گیرد، بد نگاه می‌کند، از طریق آن هم هویت شدگی‌ها نگاه می‌کند و می‌خواهد اینها را زیاد



کند بدون توجه به حق مردم. اینها همه بد است. هر فکری و عملی که با عینک من ذهنی، با فکر من ذهنی انجام بشود بد است. یک تخم بد است. مگر فضا را باز کنیم زندگی از ما فکر کند. آن تخم خوب است، کار نیک است. کار نیک که گفته‌اند فضای گشوده شده، آن فضا دارد فکر می‌کند، کار بد فضا را ببندیم، از طریق من ذهنی و دردهایش یک فکری بکاریم، یک عملی بکنیم، می‌گوید وقتی بد کردی، مواظب باش و این قدر ایمن منشین. آمن یعنی ایمن، خاطر جمع. کردم که کردم. برای اینکه این تخم کاشته شده است و خدا این را خواهد رویاند. درست است؟ بیتهای بعد هم همان چراغها هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷

### چون عسل خوردی نیامد تب به غیر مزد روز تو نیامد شب به غیر

اگر عسل بخوری، خوب آدم گرمیش می‌شود، داغ می‌شود، اگر ما عسل بخوریم، یکی دیگر بدنش داغ نمی‌شود، بدن ما داغ می‌شود، اگر ما هم کار خوب بکنیم که مزد بگیریم، این مزد ما را شب به یکی دیگر نمی‌دهند که. پس اگر با هشیاری بکاریم، نتیجه خوبش می‌آید برای ما. اگر با من ذهنی بکاریم، نتیجه بدش را باید صاحب بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹

### فعل تو که زاید از جان و تنت هم چو فرزندت بگیرد دامت

یعنی عمل تو اگر از من ذهنی زاییده بشود یا از جان زنده زندگی زاییده بشود، هر دو مثل فرزندت، بچه‌ات که دامن تو را می‌گیرد، خواهند گرفت، ول نمی‌کنند. چراغ است یا چراغ نیست؟ حالا شما می‌خواهید از طریق جفا فکر کنید یا عمل کنید یا نه از طریق وفا فکر کنید، عمل کنید، می‌خواهید کار معنوی کنید، کار معنوی گفت من ذهنی را کوچکتر می‌کنی، مرگ پیش می‌آید، فکر خوب آن است که راه باز می‌شود، شاه پیش می‌آید، کار خوب آن است که در راه تو نسبت به من ذهنی می‌میری.

الان این چراغها می‌گویند که باید ببینی که عمل تو به وسیله من ذهنی انجام می‌شود، به وسیله دردهای تو انجام می‌شود یا به وسیله فضای گشوده شده یا شادی و آرامش زندگی انجام می‌شود؟ هر دوی این نتیجه خواهد داد. نتیجه‌اش دامت را خواهد گرفت. هم خوب و هم بدش. اگر ما از طریق کینه، رنجش، انتقام‌جویی و اینها ما تخم کاشتیم، عمل کردیم، بر خواهد گشت. چراغ است دیگر. شما می‌خواهید به خدا زنده بشوید، اینها چراغ است. چندین بار بخوانید تا زنده بشوند در شما. بله اینها ابیات همدیگر را تقویت می‌کنند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۴

## چون به قعر خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

می گوید اگر تو فضا را باز می کنی، به صورت ناظر به من ذهنی ات نگاه کنی و واقعاً خوب این را بشناسی، یعنی به ته این خوی من ذهنی ات پی ببری، خواهی دید که لحظه به لحظه تو جفا داشتی، به وسیله پرده های ذهن دیدی، عینکهای ذهن دیدی، خیلی از عینکها درد توش بوده، پس این ناکسی از من بوده. از دیگران نبوده.

ما باید خیلی حاضر و ناظر باشیم که ذهنمان را نگاه کنیم و الگوها و هم هویت شدگی های خودمان را ببینیم، دردهایمان را ببینیم و متوجه شویم که این همه رنجش دارم، این همه کینه دارم، این همه توقع دارم، این همه جفا کردم، این همه مدت من عمل کردم هیچ موقع از جنس زندگی نبودم، از جنس وفا نبودم، پس به اعماق خوی بد من ذهنی ام که پی می برم یا نگاه می کنم یا شناسایی می کنم، می بینم آن زیر کینه است، آن زیر رنجشهای کهنه است، پس می فهمم اینها هستند که از طریق من فکر می کنند و عمل می کنند، انگیزه فکرهای من می شوند، انگیزه عمل من می شوند. پس این ناکسی ها که من به دیگران نسبت می دهم، این نامردی ها این از من است، از مرکز من است. برای اینکه:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

## پیش چشمت داشتی شیشبه کبود زان سبب عالم کبودت می نمود

آن موقعی که ما آمدیم صیدها را کردیم، با هر صیدی که هم هویت شدیم، آنها شدند عینک ما. بنابراین دنیا را با رنگ آنها می بینیم. اگر پول است، هر کسی که رنگ و بوی پول دارد، ما آن را خوب می بینیم، هر کسی که شباهتی به پول ندارد یا پول ندارد، ما آنها را بد می بینیم. دنیا را بر حسب این عینکها ما سازماندهی کردیم، آدمها را بر حسب این عینکها می بینیم، پس این عینک هر رنگی دارد، ما جماعت را و دنیا را با آن رنگها می بینیم. با همان عینکها خدا را هم می بینیم.

می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

## پیش چشمت داشتی شیشبه کبود زان سبب عالم کبودت می نمود

یعنی عینک کبود یا آبی یا قرمز یا هر چی به چشمت داشتی، به این علت عالم آن رنگی دیده می شد، پس هر رنگی، هر هم هویت شدگی در مرکز ما باشد، جهان را با آن رنگ می بینیم و می خواهیم آن رنگ را زیاد کنیم. با آن رنگ، با آن خاصیت، با آن کیفیت ما هم هویت شده هستیم، پس ما تا این رنگها را درنیاوریم، این عینکهای رنگی را درنیاوریم، نمی توانیم با نور خدا بینیم.

آیا با این رنگها دیدن درد ایجاد می کند یا نمی کند؟ برای اینکه هر کدام از این رنگها یک جفا است. شما با این عینک ببینید نمی توانید با نور بی رنگی خداگونه ببینید. بنابراین هیچ من ذهنی درست نمی بیند. برای همین مولانا می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

## بس دعاها کان زیان است و هلاک      وز کرم می نشنود یزدان پاک

از کرم خدا اینها را نمی شنود. با این عینکها ما دعا هم می کنیم. دعا می کنیم خدایا این عینکها را زیاد کن که من بدتر ببینم. غلط دعا می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۰

## گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش

### خویش را بد گو، مگو کس را تو پیش

اگر کور نیستی، اگر می توانی قعر خویت را ببینی، یا قعر خوی خودت را ببینی، در این صورت این جور دید را از خودت بدان. بگو این عینک من است که اینطور می بینم. این کار انسان را انعطاف پذیر می کند. این جور دید آدم را مجبور می کند به حرف دیگران هم گوش بدهد، بگوید آنها هم چه می گویند. آنها هم حق دارند. نه که این رنگی که من می بینم فقط این رنگ است و این هم بهترین رنگ است و باهاش هم هویت هستم، بقیه دیگر غلط می بینند و رنگ و بوی دینی هم داشته باشد، می گویم اینها کافر هستند. دیگر بدتر.

اگر کور نیستی، یعنی اگر این عینکها را به چشم نداری، یعنی اگر یک لحظه می توانی فضا را باز کنی، با عینک بی رنگ زندگی ببینی، در این صورت بگو که این کبودی از دید من است، این اشکال دید من است. بگو من بد هستم. دیگر بیشتر از این دیگران را متهم نکن، ملامت نکن. واضح است دیگر. اینها همه چراغ است.

بله این را بخوانم برایتان. در این فرآیند ترک من ذهنی و رفتن به فضای یکتایی گفتیم عینک این صیدها در چشم ماست، ما از جنس جفا می شویم، از جنس وفا نمی شویم، از طرف دیگر هم خدا به شیطان گفته بین این انسانها کدامشان جدی هستند و پیوستگی در راه دارند، و متعهد هستند و مانع ایجاد کن، ببین از موانعی که تو ایجاد می کنی، می توانند بگذرند و خدا نگران نیست. چرا؟ کن فکان و قانون قضا به نفع ماست. برای اینکه قانون تکامل هشیاری از طریق قضا عمل می کند و کن فکان این قانون، این اصل می خواهد ما را آزاد کند، می خواهد به ما کمک کند. می خواهد ببیند که ما از کی کمک می خواهیم؟ از این هم هویت شدگی ها یا از زندگی؟ از جنس وفا می شویم یا از جنس جفا؟

و یک چراغ دیگر که چندین دفعه خواندیم این است، که شما از خودتان پرسید، که من عاشق حالی هستم که من ذهنی از هم هویت شدگی ها می گیرد، یا عاشق حالی هستم که اسم آن هم حالا حال می گذاریم، از زنده شدن به خدا می گیرد؟ کدام یکی؟ اگر خوب به قعر خوی مان برسیم خواهیم دید تا زمانی که من ذهنی داریم، ما عاشق حال هستیم. ما می گویم این هم هویت شدگی ها زیاد بشوند، ما زیاد شدنشان را به وسیله من ذهنی مان ببینیم و حالمان خوب بشود.



ما باید آگاه باشیم از چیزهایی که ما زندگی می‌خواهیم و شادی می‌خواهیم، اینها آفل هستند، اینها در حال گذر هستند، از بین رفتن هستند. اینها نمی‌توانند حال پایدار به ما بدهند. بنابراین اگر پنجاه تا چیز دارید که از شما می‌گیرید، یکی یکی اینها دارند از بین می‌روند، کوچکتر می‌شوند، هر روز خواهی ترسیدی. نمی‌شود حال خوب را به طور پایدار برای شما تامین کرد. هیچ کس نمی‌تواند. و این قانون، این وضع را هم خدا وضع کرده که تو بفهمی نجسبی به چیز آفل، بلکه بروی به سوی او که پایدار است. پس زندگی کارهای ما را نگاه می‌کند، فکرهای ما را نگاه می‌کند، جستجوی ما را نگاه می‌کند، ببیند ما دنبال چه هستیم، دارد این طوری حرف می‌زند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

### عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی      بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

می‌گوید تو عاشقِ حالی هستی که من ذهنی از هم‌هویت شدگی‌ها بیرون می‌کشد، مثل تایید، توجه، مثل خوشی که از زیاد شدن پولت می‌گیری یا از موفقیت خودت در یک کاری می‌گیری، تو عاشقِ زنده شدن به من نیستی که مقصود اصلی آمدن تو به این جهان است. اصلاً تو مقصود اصلی را گم کردی. تو عاشقِ حال هستی پس عاشقِ من نیستی. از زبان خدا. به خاطر حال خوبی که من ذهنی برای تو ایجاد می‌کند، هی خدا خدا می‌کنی. گفتیم اگر یکی این کار را بکند یک خدای مصنوعی ذهنی ایجاد می‌کند. به آن عبادت می‌کند که این بت است. پس شما یک دفعه بنشینید تکلیف‌تان را مشخص کنید، عاشقِ حالی هستید که من ذهنی از هم‌هویت شدگی‌ها و با آن دید می‌گیرد یا نه واقعاً می‌خواهید به بینهایت خدا زنده شوید و به شادی که از چشمه وجود شما جاری است همیشه، به آن عاشقِ هستید؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹

### آنکه، يك دم كم، دمی کامل بود      نیستت معبودِ خلیل، آفل بود

می‌گوید اگر چیزی زیاد و کم می‌شود که در واقع حالی است که شما از بیرون می‌گیرید، شما به بیرون نگاه می‌کنید برای حال یا به درون نگاه می‌کنید؟ اگر کم و زیاد می‌شود این حال شما، حتماً از بیرون می‌گیرید. و آن چیزهایی که در مرکز شما هست و با عینک آنها می‌بینید آنها را می‌پرستید. پس شما بت پرست هستید. آنها معبودِ خلیل نیستند. آنها آفل هستند. پس دوباره آمدیم به اینکه شما یک چیز گذرا را نباید باهاش هم‌هویت بشوید.

توجه کنید که با هر چیزی که هم‌هویت بشویم، همان‌بده بشویم، ما آن را می‌پرستیم. پس ما تا حالا خدا را نپرستیدیم، هم‌هویت شدگی‌هایمان را نپرستیدیم، چرا که حال ما زیاد و کم می‌شود. مگر نمی‌شود؟ و درست است که زیاد و کم می‌شود، ولی یواش یواش کم می‌شود. شما نگاه کنید کسی که پنجاه سالش است، من ذهنی دارد، حال این من ذهنی با



من ذهنی بیست ساله یکی است؟ حتماً کمتر شده. برای همین است که غزل را اینطوری شروع کردیم. گفت این همه صید کردی، هله ای میر یکی دیگر مانده درست است که ناامید شدی، و سرخورده شدی و به جایی نرسیدی، ولی مطمئن باش که یک شکار دیگر مانده، آن را بکنی زنده می شوی. پس ما می فهمیم که ما چیزهای آفل را گذاشتیم مرکزمان از آنها حال می خواهیم. این کار قدغن است. از نظر خدا و زندگی قدغن است. شما نمی توانید نگذارید؟ باید سعی کنید، باید آگاه بود که این کار درد ایجاد خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰

## وآنکه آفل باشد و گه آن و این نیست دلبر لاًحِبُّ الْآفَلین

این را دیگر شاید پانصد دفعه خواندیم. می گوید اگر شما چیز گذرا را بگذاری مرکزت که این بعضی موقع ها کم می شود بعضی موقع ها زیاد می شود، حال تو هم کم می شود زیاد می شود، تو بدان داری آن را می پرستی با آن هم هویتی، این دلبر نیست، خدا نیست و خدا آفلین را دوست ندارد. خلیل هم دوست ندارد. یعنی یک انسانی که انسان واقعاً به حضور زنده هست آفلین را یعنی چیزهای گذرا را هیچ موقع نمی گذارد مرکزش، نه خدا می خواهد مرکز ما از جنس چیزهای گذرا باشد، نه انسان کامل و نه انسانی که فهمیده منظورش چیست، این کارها را می کند. پس شما نمی کنید. شما نباید چیزهای گذرا را در مرکزتان بگذارید.

حالا بیاییم به نکته که شما می بینید که حالتان می تغییر می کند، می حالتان گرفته می شود و یکدفعه بهتر می شود شما می فهمید که چیزهای گذرا را در مرکزتان گذاشتید. و آنها را دارید می پرستید، یا با اینها همانیده هستید. اگر حال شما را می شود تغییر داد، پس شما باید روی خودتان هنوز کار کنید. توجه می کنید؟ برای اینکه در مرکز شما چیزهای آفل وجود دارد. دردها هم از چیزهای آفلند یا نه؟ دردها هم آفلند منتها ما گرفتیم آنها را، می توانیم رها کنیم بروند. اتفاقاً دردهاست که انگیزه فکرهای ماست. مگر خشم شما، ترس شما، کینه شما انگیزه فکرهایتان و عمل تان نمی شود؟ قدغن است. شما نمی توانید درد را بپرستید، درد را پرستیدن یعنی شیطان را پرستیدن، شیطان از جنس درد است. بله، حالا چند تا آیه هست در مورد خلیل اینها را همینطوری می خوانیم،

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۵

«وَكُنْ لَكَ نُورِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ»

«بدین سان ملکوت آسمانها و زمین را به ابراهیم نشان دادیم تا از اهل یقین باشد.»

شما هم می توانید مثل ایشان فضا را باز کنید تا خدا به شما نشان بدهد یعنی به همه ما نشان بدهد که وقتی فضا را باز می کنید حس یقین می کنید، برای اینکه حس می کنید زندگی را، شادی اصیل را وقتی به ذهن می روید می فهمید به



ذهن رفتید این خوشی مصنوعی است. چند بار خوشی اصیل را شما حس کنید، مثلاً شادی بی سبب داشته باشید، خیلی از شما الآن شادی بی سبب دارید. یکدفعه وقتی خوشحال می شوید برای یک چیز بیرونی متوجه می شوید شادیتان مصنوعی شده، می فهمید.

یا اگر حالتان گرفته می شود می فهمید یک چیز بیرونی آمد مرکز شما، یک عینک بیرونی زدید، فوراً آن عینک را در می آورید. پس ما هم می توانیم از فضای شک و تقلید ذهن بیاییم بیرون و از جنس فضای یقین بشویم، گفت اگر صبر کنید، صبر عینکها را می سوزاند و این سینه را شرح یعنی باز می کند. شرح یعنی باز کردن، این آیه را چندین بار خواندیم،

**قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶**

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.»

شب او را فرا گرفت یعنی آمد به ذهن تاریک شد. هشیاری آمد صید کرد، هر چیزی را که صید کرد با آن هم هویت شد از طریق عینکها شروع کرد به دیدن، پس شد شب، رفت به خواب ذهن، از طریق عینک هم هویت شد گیها دیدن را ما می گوئیم خواب ذهن. چون آن جور دید خواب است دیگر، آدم مثل اینکه خواب می بیند شب خوابیده خواب می بیند. وقتی عینکها را برمی دارند بیدار می شود روز می شود، از طریق هشیاری خدایی می بیند هشیاری اولیه.

پس یک انسانی هست که اینجا اسمش را گذاشته خلیل، حالا شما اسم خودتان را بگذارید روی آن، بگوئید که وقتی من آمدم به این جهان آگاه نبودم، خانواده من به من یاد دادند این چیزها ارزش دارند. از اول هر چی که نشان دادند من با ذهنم تجسم کردم و به آنها حس هویت تزریق کردم، با اینها همانیده شدم بلافاصله هر کدام از اینها شدند عینک من، من به خواب دید اینها رفتم. و یک کس دیگر هم این کار را کرده بود اسمش خلیل بوده، مولانا او را مثال می زند.

می گوید که وقتی شب او را فرا گرفت یکدفعه این من ذهنی با این عینکها شروع کرد به درخشیدن، چون در مرکز انسان هم بود، خلیل گفت ها این خدای من است. یکدفعه دید این دارد فرو می ریزد. برای اینکه همه از جنس آفل بودند. آن آدم با همین فرو ریختن بیدار شد. گفت که آن چیزی که فرو می ریزد ثبات ندارد پس نمی تواند خدای من باشد. او فهمید. حالا پس از ایشان ما نفهمیدیم ما همینطور این باورها را این جسمها را می پرستیم، هزینه اش را هم می دهیم دردش را هم می کشیم، باز هم می گوئیم اینها خدای من هستند. پس ما هم الآن می گوئیم ما فرو شوندگان را دوست ندارم هر چیزی که گذرا باشد افول کند خدا نمی تواند باشد. پس از مرکز در می آورم، وقتی در آوردم عینک از بین می





رود و مرکز من از جنس خدا می شود. حالا خوب این صیدها را من کردم عینکم می دانم درد خواهد داشت. اگر درد آمد این دردها را من درد هشیارانه می کنم. می گویم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۷

## ناخوش او خوش بود در جان من جان فدای یار دل رنجان من

ناخوش خدا که به من می خواهد الآن در این لحظه یک هم هویت شدگی یک عینک را نشان بدهد، در جان من خوش است. برای اینکه او دارد می دهد. یعنی این لحظه یک غم می آید من ناله نمی کنم، می کشم عقب تامل می کنم. می گویم این ناخوش را زندگی چرا به من می دهد؟ اولاً من به آن خوشآمد می گویم. خوب به خاطر اینکه می خواهد این عینک را به من نشان بدهد خوب من الآن می خواهم این عینک را بردارم. هم هویت شدگی را بردارم می بینم که درد دارد. پس این درد را تبدیل به درد هشیارانه می کنم و می گویم که جانم فدای خدای دل رنجان من. خدایی که دل من را می رنجاند اگر نمی رنجاند این بت ها می مانند در مرکز من.

اگر این عینکها درد ایجاد نمی کردند که من نمی توانستم اینها را بشناسم که، شما اگر این دستتان درد نگیرد که دکتر نمی روید که. اگر درد جسمی نبود اعضای ما می پوسید از بین می رفت ما نمی رفتیم دکتر، ولی چون درد می گیرد می رویم دکتر، آقا اینطوری شد دوا می دهد. این هم همین است درسته؟ پس وقتی درد خدا می آید شما ناله نمی کنید شکایت نمی کنید عکس العمل نشان نمی دهید، آرام می شوید فضا را باز می کنید اول عذرخواهی می کنید که حتماً یک کاری کردید دیگر، کار هم همیشه معلوم است یک هم هویت شدگی در مرکز ما هست، دارد آن را به ما نشان می دهد، تبدیل به درد هشیارانه می کنیم و آن را شناسایی می کنیم می اندازیم. و دوباره یک چراغ دیگر و این چراغ این است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

## عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریب المنون

شما بدون اینکه بدانید قضا و کن فکان چه جوری کار می کند، یعنی ما همه اش با ذهن هم هویت شده مان که از طریق عینک این هم هویت شدگیها می بیند و کارش این است که اینها را زیاد کند، که این هم فکر خیلی ناقصی است، می خواهیم ببینیم که واقعاً خدا چه جوری قضاوت می کند؟ چه جوری کن فکانش کار می کند؟ بهتر است بگوییم نمی دانم فقط این قانون را می دانیم، می دانیم اگر این عینکها را نگه دارم و عقل این عینکها را داشته باشم در فضای بیرون، بیرون در جهان، بعضی موقع ها موفق می شوم، بعضی موقع ها موفق نمی شوم. یک موقع یک معامله می کنم پول زیادی در می



آورم. یک موقع هم یک معامله می کنم پول زیادی از دست می دهم. ولی اگر این عقل را فقط داشته باشم، می دانم اتفاقات ناگوار برای من خواهد افتاد.

و اگر بخواهم این اتفاقات نیفتند باید این عینکها را بردارم و عقل من ذهنی یا عقل جزوی را از خودم دور کنم، و این فضا بی نهایت بشود، من به عقل کلی که تمام کائنات را که اداره می کند، مجهز بشوم، این عقل که عقل خدا است ایمن از حوادث ناگوار است. یعنی فقط موقعی که این عینک ها را برمی داریم ما، ایمن می شویم از حوادث ناگوار، اتفاقات بد، اتفاقات بد همیشه به هم هویت شدگی ها می افتند، و اصلا دید ما عوض می شود. یک آیه ای است که این ریب المنون درونش هست، می گویند یا این است، و معنی اش، یک معنی اش، یک اشاره اش این است که دوباره ما نباید به حرف جمع گوش کنیم.

**قرآن کریم، سوره طور (۵۲)، آیه ۳۰**

**«أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَّتَرَبَّصُّ بِهِ رَبِّبِ الْمُنُونِ»**

«یا می گویند: شاعری است و ما برای وی، منتظر حوادث روزگاریم.»

یا حوادث ناگواریم. توجه می کنید این آیه برای چه هست. می گوید که، می گوید حضرت رسول که به خدا زنده شده بود، مردم من ذهنی که اطرافش بودند می گفتند: این راه انحراف رفته است، حتما حوادث ناگوار به او اتفاق خواهد افتاد. یعنی آن جمع که حوادث ناگوار برایشان اتفاق افتاد، فکر نمی کنند که در معرض حوادث ناگوار زندگی هستند، به خاطر این که عقل من ذهنی دارند. یک نفر که به حضور زنده شده است می گویند: که این بدبخت شده است، اینها را هم حوادث خدا می گیرد و بدبخت می کند.

توجه می کنید، معنی اش این است که شما هم اگر بخواهید بین هزار نفر به بی نهایت خدا زنده بشوید، این هزار نفر به شما خواهد گفت که وای بد بخت شد و رفت. برای این که ببین چه حوادث ناگواری برایش اتفاق خواهد افتاد، برای این دارد هم هویت شدگی هایش را از خودش دور می کند. هر کسی که هم هویت شدگی و عینک اش را بردارد، مردمی که عینک دارند به او می گویند که این بد بخت دارد می شود. اگر از طریق عینک هم هویت شدگی نبیند بیچاره شد. آن شخص بر می گردد می گوید: ای کاش این ها می دانستند. درست است؟ به هر حال یک چراغ هم این است که شما بدانید حالا بدون توجه به این که ما بخواهیم توجیه کنیم و به فلسفه و منطق و این ها برویم، بحث کنیم، شما اگر این عینک ها را نگه دارید، حوادث ناگوار پیش خواهد آمد. و اگر بردارید، شما ایمن خواهید بود.

بله این بیت را قبلا خوانده ایم. این چند بیت را در مورد همین یا لیت قومی یعلمون دارم می خوانم. و حالا فارسی اش را بگوییم، فارسی اش را می گوئیم: ای کاش می دانستند. شما کار خودتان را بکنید. شما پیوستگی و تعهد خودتان را، به



کار روی خودتان و شناسائی هم هویت شدگی ها و انداختن آنها به خاطر حرف مردم از دست ندهید. و نگذارید مانع ایجاد کنند. نگذارید حرف مردم و جمع روی شما اثر بگذارد، نیائید بگویید که چرا من این کار را بکنم و این همه مردم نمی کنند. چرا من باید این کار را بکنم، همسر نمی کند. چرا بچه هایم نمی کنند. چرا دوستانم نمی کنند، چرا به فامیلم می گویم، این ها می گویند: شما دیوانه شده اید. چرا عینک ها را برمی داری، بگو نمی دانم.

این نوشته ها چراغ است که به شما راهنمایی کند. که نیایید تحت نفوذ جمع قرار بگیرید. توجه می کنید در طول این، الان بیست سال دارد می شود من این کار را می کنم، خیلی ها دوباره مورد نفوذ جمع قرار می گیرند، و یک جایی کار روی خودشان را متوقف می کنند، امروز مولانا به شما گفت که، یکی از کارهای شیطان این است که مانع ایجاد کند. آن اگر مانع ایجاد کند و شما متعهد نباشید، و فضا را باز نتوانید نگه دارید، برمی گردد می رود. ولی اگر شما چالش ها را پذیرفتید درد هشیارانه پذیرفتید، صبر و شکر را پیشه گرفتید، عذر خواهی کردید، ولی توجه کنید که جمع می تواند روی شما اثر گذارد. این بیت را هفته قبل داشتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

## کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون

### خُفیه صد جان می دهد دلداری و پیدا می کُشد

می گوید آنهایی که مرده اند به من ذهنی، یعنی فضا را باز کرده اند، اجازه داده اند که زندگی من ذهنی شان را بکشد اسمش را می گذارد کُشته. نمی گوید مردگان، می گوید کُشته شدگان، من ذهنی شان کُشته شده است. می گویند: ای کاش می دانستند. هرکسی به درجه ای به زندگی زنده می شود، می گوید این هایی که مزاحم من هستند. می گویند تو ابله هستی داری این کار را می کنی، نمی آیی راهت را عوض کنی و باز بمانی، می داند که منظور زندگی از آوردن ما این است که به بی نهایت او زنده بشوی و نمونه هایی هم مولانا به شما نشان می دهد. از جمله اولیاء، پیغمبران، نمی دانم، بزرگان دیگر، این ها همه به ریشه داری زندگی زنده شده اند، یعنی ریشه در زندگی دوانده اند به جای من ذهنی، به جای جهان، دیگر ریشه در جهان ندارند این آدمها.

بله، به طور پنهانی جان ما را زنده می کند، صد جان می دهد یعنی خیلی ما را به خودش زنده می کند. زندگی می دهد به ما، ولی ظاهراً اگر با چشم هم هویت شدگی ها نگاه کنیم ما را می کُشد. هر عینکی که بر می داریم انگار ما داریم کُشته می شویم. هر نا همانشی که انجام می دهیم داریم کُشته می شویم. بله، این هم که آیه اش است.

اشکالی ندارد تکرار کنیم این ها را، شما ان شاءالله به کار ببرید و تحت تاثیر جمع یا اعضای خانواده قرار نگیرید.



قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶

«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»

«گفته شد: به بهشت در آی. گفت: ای کاش قوم من می دانستند.»

یعنی به شما می گویند بیاید به فضای یکتایی، یا می روید به فضای یکتایی و مردم ایراد می گیرند، شما می گوید که ای کاش این ها می دانستند. یا نه! هر کسی می رود آنجا، دارد، بینشی دارد چون از طریق زندگی می بیند، یا به زندگی ارتعاش می کند، سعی می کند که بیدار کند افراد دیگر را، البته بیدار کردن آن با بیداری ما که هنوز من ذهنی داریم فرق دارد. او مقاومت ایجاد نمی کند. او از طریق ارتعاش کار می کند، ما با حرف می خواهیم مردم را بیدار کنیم، در حالی که من ذهنی داریم. بدتر من ذهنی آنها را به اعتراض وادار می کنیم، به واکنش وادار می کنیم، ما ایراد می گیریم. توجه هم می کنیم، تا زمانی که من ذهنی داریم بهتر است که روی خودمان کار بکنیم و با کس دیگر کار نداشته باشیم. برای این که من ذهنی ما کار را، می آید به یکی کمک کند، کار را بدتر می کند، چون بلد نیست کمک کردن را، شما باید به زندگی زنده شده باشید تا بلد باشید چگونه به مردم کمک کنید. بنابراین تا آن موقع فقط ما روی خودمان کار می کنیم. بله این هم بود، هفته گذشته، که نه تنها در مورد فرعون صادق است، در مورد هر نماینده شیطان یا من ذهنی هم صادق است. که بگوییم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۲

### گر بدانی سرّ ما را ای مُضِلِّ می رها نیمان ز رنج ای کوردل

این ها را کسی می گوید که دارد آزاد می شود. به کسی که او نمی خواهد بگذارد، می گوید اگر سرّ ما را بدانی که ما داریم به زندگی زنده می شویم، به خدا زنده می شویم، ای گمراه کننده، تو هر چه مزاحمت ایجاد می کنی ما را از رنج رها می کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۳

### هین بیا زین سو بین کین ارغنون می زند یا لیت قومی یعلمون

می گوید بیاید به سوی فضای یکتایی، بین که این ساز خدا دارد این آهنگ را می زند، که ای کاش قوم من می دانستند. پس ما الان یک چراغ هم روشن کردیم. که از همین ای کاش می دانستند می آید، که هر کسی که مزاحم شماسست، یا امروز مولانا گفت خدا به شیطان گفته است برو، بین جلوی این ها را می توانی بگیری. البته اگر این ها به من روی بیاورند، مزاحمت های تو نمی تواند اثر بگذارد. اگر به من روی نیاورند هنوز از جنس تو هستند، تو می توانی منحرفش کنی، اگر



از جنس من بودند تو نمی توانی کاری بکنی. و بنابراین کسانی که هنوز من ذهنی دارند، می خواهند مزاحمت ایجاد کنند، آنها نمی توانند آن مزاحمت را ایجاد کنند، برای این که ما می گوییم ای کاش شما می دانستید. این هم هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۰

## نعره زنند آن شرحها یا لیت قومی یعلمون

### گر نعره شان این سو رسد، نی گبر ماند، نی وثن

می گوید هر کس به خدا زنده می شود در آنجا می گویند: ای کاش می دانستند، دیگر نمی آیند مثل ما من ذهنی داشته باشند. و آن نعره ای کاش می دانستندشان اگر به این سو برسد، یعنی در این طرف جهان من های ذهنی اگر گوشی داشته باشند که بشنوند، در این صورت نه کافر می ماند، نه بت. پس نعره ای کاش می دانستند را ما نمی شنویم. الان شاید بشنویم که ما به عنوان من ذهنی که از طریق این عینک صیدها می بینیم، نمی دانیم، می گوییم ما می دانیم، و ما می گوییم آدمهایی مثل مولانا که رفتند آن ور و این نصیحتها را به ما می کنند، آنها نمی دانستند، ما نمی گوییم ها، خیلی ها می گویند. نعره ای کاش، یعنی ماها می دانستیم، اگر به گوش ما برسد می گوید نه کسی هم هویت شده با ذهن، یعنی گبر؛ در اینجا به معنی کافر است یعنی بی دین، می ماند، چون دین اصلی زنده شدن به او است، به عبارت دیگر کسی من ذهنی را دیگر نگه نمی دارد، نه این وثن، این بت های هم هویت شدگی را نگه می دارد، اگر نعره آنها را بشنود.

بله، چراغ دیگر این است که ما آمدیم به این جهان و این صیدها را کردیم، این عینکها را گذاشتیم، مولانا می گوید که این طرح زندگی است، قضا است. قضا یعنی طرح زندگی و قدر یعنی اجرای آن. و اگر انسان با همان دید هم هویت شدگیها اعتراض نکند، مقاومت نکند، ستیزه نکند و قضاوت نکند، قضا می آید ما را هم هویت می کند با چیزهایی، بعد یواش یواش با ایجاد دردهای مختصر به ما این آگاهی را می دهد که این وثن، این بتها را بشناس، اینها را بینداز، دوباره هوشیارانه از جنس من بشو، می گوید این کار ساده ای است و قضا دنبال این کار است.

حالا دو راه دارد، یا این جور آگاهی را یک عده ای قبول می کنند یا قبول نمی کنند. اگر قبول نکنند، بگویند که همچنین چیزی نیست، همان دیدن از طریق این هم هویت شدگیها دید اصلی است. آیا قضا آنها را ول می کند؟ نه، نه ول نمی کند، برای اینکه ما آمدیم به بی نهایت او زنده بشویم، ما حتما باید این عینکها را برداریم به او زنده بشویم، اگر کسی نکند این کار را اتفاقات ناگوار برایش می افتد، دردهای زیاد به او چیره می شود، گیج می شود و تا این دردها مجبورش کند. گم می شود در درد و فکر. پس کسی نمی تواند جلوی این طرح زندگی را بگیرد.

اما اگر خانواده عشقی باشد، که خدا این طرح را این طوری ریخته است، نمی شود که پدر و مادر بچه به دنیا بیاورند ولی پدر و مادر از جنس عشق نباشند، مرکزشان یعنی خالی نباشد، حالا آمدیم شده است و خالی نبوده، برای اینکه ما افراط



کردیم در انحراف از راه درست، نتوانستیم پیدا کنیم، من ذهنی چیره شده است. و بنابراین دوتا راه وجود دارد، یا الان ما باهم صحبت کنیم، بفهمیم که حقیقتا این کار ساده‌ای است، بچه‌ای به این جهان می‌آید، توی هفت هشت سالگی یک سری عینک‌های هم هویت شدگی به چشمش می‌زند، پدر و مادر از طریق عشق و ارتعاش عشقی به او کمک می‌کنند و به او یاد می‌دهند که این عینک‌ها را بردار، این عینک‌ها دید اصلی تو نیست، عینک زندگی را بزن.

نرو به مقایسه، من ذهنی تشکیل نده، این جور دیدن درد ایجاد خواهد کرد، مواظب باش دردها را زیاد نکنی، خودت را به رخ مردم نکش، اگر می‌توانی این بدن‌ت دارد رشد می‌کند با این هم هویت نشو، با مویت هم هویت نشو، با صورتت هم هویت نشو، با هیكلت هم هویت نشو، با پولت، دانش ات هم هویت نشو، اگر هم می‌شوی جزئی بشو، به هر حال اینها را به او یاد می‌دهند و او هم قبول می‌کند. پس یک راه این است که ما آگاهی بدهیم و آگاهی بخش بشود مردم بفهمند، یک راهش هم این است که مقاومت کنند و زیر درد بروند، به هر حال مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

### گر قضا پوشد سیه هم چون شبت هم قضا دستت بگیرد عاقبت

پس قضا آورده این عینک‌ها را جلوی چشم ما گذاشته است، اگر ما تسلیم بشویم همان قضا و گن فیکون ما را از دست این عینک‌ها رها می‌کند، به شرط اینکه شما قبول کنید که این عینک‌ها باید برداشته بشود. ما نمی‌توانیم تا آخر عمرمان بت پرست و باور پرست و درد پرست باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

### گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

اگر قضا حمله کند به هم هویت شدگیهای ما؛ الان فهمیدیم که حمله خواهد کرد، چون قضا اجازه نمی‌دهد که ما هم هویت بشویم و اینطوری بمانیم، پس قصد جان‌های ذهنی ما را می‌کند، یک چیز آفلی را از ما می‌گیرد تا به ذهن بیدار یا به چشم باز نشان بدهد که این آفل است، به آن نجسب، قصد جان می‌کند و شما نباید تلخ بشوید، برای اینکه همان قضا است که اگر شما فضا را باز کنید، عذر بخواهید می‌آید همه عینک‌ها را برمی‌دارد و جان خودش را، جان زندگی را به شما می‌دهد و این دردها را درمان می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰

### این قضا صد بار اگر راحت زند بر فراز چرخ، خرگاهت زند

یعنی اگر صد بار هم عینک گذاشته تا شما منحرف بشوید، هر چند تا عینک گذاشته است، مطمئن باش که آن عینک‌ها را برمی‌دارد و مرتب می‌برد به ذهن می‌آورد بیرون. شما نگاه کنید که شما فضا را باز کنید، می‌آید به فضای باز شده، یک



دفعه می بینید که حالتان خوب شد درست می بینید، می برد شما را به ذهن، شما می بینید حالتان خراب شد، به شما نشان می دهد، اینجا اینجا، اینجا اینجا، شما فرق اینجا و آنجا را فوراً می فهمید.

می گوید نه، جای من این جای وسیع است، این جای بی نهایت است، سینه من باید بی نهایت بشود، پس من صبر می کنم، اینجا است که ما با قضا و کُن فکان همراهی می کنیم و صبر و شکر را پیشه می کنیم، و هر موقع از صبر و شکر خارج شدیم، می آییم عذر خواهی می کنیم و الان می گوید که اگر می ترسند و غصه می دهد، بروید شکر کنید، برای اینکه اگر نمی داد که نمی فهمیدید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۱

## از کرم دان اینکه می ترسندت تا به ملک ایمنی بنشانندت

این از لطف خداوند است که ما را می ترساند. این ترسی که ریختن چیزهای آفل در مرکز ما صورت می گیرد و ما می ترسیم این لطف خدا است که به شما بگوید یک چیزی اشکال دارد. این که ما هزار تا صید کردیم ولی هنوز می ترسیم، هنوز در ملک ایمنی نیستیم، چون ملک ایمنی فضای یکتایی است، می ترسند بفهمیم که چیزهای آفل فرو می ریزد و ترسناک است و این ملک ایمنی نیست، پس ما رها می کنیم تا به ملک ایمنی برسیم. آری، پس این غصه ها و ترس ها و دردها، اگر آمده الان شما با این دید نگاه کنید که اینها آمده که به من بگوید که من یک اشکال دارم، این هم لطف خدا بوده است. پس نگوئید ظلم خدا بوده است، بگوئید لطف خدا بوده که این دردها را داده است من بفهمم، اگر من نفهمیدم باز هم جرم را باید روی خودم بگذارم.

من نفهمیدم پیغام این دردها این بوده که من یک چیز آفل را در مرکز گذاشتم و نگوئید هم کسی به من نگفته است، برگردم آنها را ملامت کنم، الان فهمیدم، خدا را شکر. یعنی شما هر چیزی را هر موقع پی بردید خدا را شکر کنید، الان موقع اش بوده، قضا خواسته من الان بفهمم ولو هفتاد سالم است. پس این ترس ها هم لطف خدا بوده که من را از فضای ترس، چون ترس را می فهمیم که من اینجا نمی خواهم بمانم، خوب فضای ایمنی، فضای بی ترسی کجا است؟ خوب بیا برو آنجا، عینک ها را بردار. شما داوطلب می شوید در شناسایی هم هویت شدگیها و انداختن این عینک ها، یعنی الان فکر و کار درست انجام می دهید.

گفت فکر آن است که راه را باز کند، و راه آن است که شاه پیش بیاید. گفت، کار آن است که واقعا شما در این راه بروی نسبت به من ذهنی بمیری، این را می گویند کار. خوب اینها همه چراغ بود که نشان می دهد کدام عمل شما کار حساب می شود. حالا، این بیتی را هم که می خوانم، می گوید که، ولو اینکه ما زیاد درد کشیدیم هنوز آن خو و طبع عالی زندگی، که ما از جنس زندگی و امتداد او هستیم، از بین نرفته است، هیچ موقع از بین نمی رود.





مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸

## گر قضا انداخت ما را در عذاب کی رود آن خو و طبع مستطاب؟

درست است که آمدیم پنجاه سال درد کشیدیم و بت پرست بودیم، هم هویت شدگی داشتیم، عینک‌های عوضی به چشممان زدیم، ولی هنوز آن خاصیت‌های خداگونه ما وجود دارد، نمرده است، به آن آسیبی نمی‌رسد. مستطاب یعنی عالی، پاک و پاکیزه. پس هیچ آسیبی به خدائیت ما نرسیده است، شما در هر سنی هستید، هر چقدر زجر کشیدید، بد کردند، کتک زدند، هر چی، هیچ آسیبی به زندگی زنده شما نرسیده است و شما دوباره می‌توانید از این خوی پر شکایت، پر توقع، پر از رنجش من ذهنی، بر گردید به خوی مستطاب‌تان.

پس ما به عنوان هوشیاری خوی مستطاب داریم، پاک و پاکیزه و عالی داریم که هیچ آسیبی نمی‌بیند، به عنوان من ذهنی خوی بد پیدا می‌کنیم. و امروز هم گفت، اگر به قعر خوی بدت برسی، اگر ببینی چه چیزهایی آن تو هست، توی ذهنت که آمده است مرکزت، دیگر لازم نیست توضیح بدهم؛

واقعا هم همینطور است، هر کدام از ما بکشیم عقب ببینیم ما از چند نفر رنجیدیم، این رنجش‌ها را داریم، چقدر کینه داریم؟ اصلا دیگر دست می‌گذاریم به دهانمان، من نمی‌خواهم حرف بزوم، اینها در مرکز من هستند، من چه حقی دارم حرف بزوم، تمام بلاها را من خودم به سر خودم آوردم، من به جای اینکه خدا را بگذارم در مرکز من، این دردها را گذاشتم. هی درد ایجاد کردم برای خودم و دیگران. اگر رابطه من با بچه‌ام، با همسرم، نمی‌دانم با دوستم، با فامیلم، با پدر و مادرم به هم خورده است این‌ها به هم زدند، من چیزی نمی‌گویم، تا می‌توانم عذر می‌خواهم. توجه می‌کنید؟ ما می‌کشیم عقب منصف بشویم.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*



امروز قرار شد برخی از ابیات مهم مولانا را با هم ترکیب کنیم و به وسیله ی آن ها وضعیت خودمان را، وضعیت من ذهنی مان را و دردهایمان را ببینیم، و ببینیم که برای زاییده شدن از ذهن یا سفر از حالت من ذهنی و هم هویت شدگی به فضای یکتایی، یا به عبارت دیگر دیدن هم هویت شدگی ها و عینک های مربوط به آن ها در مرکزمان، بلکه چه جوری می توانیم این ها را بیندازیم و تبدیل بشویم؟ هوشیاری جسمی من ذهنی را به هوشیاری حضور خدا گونه تبدیل کنیم. و گفتیم ان شالله این ابیات بتوانند چراغ هایی را روشن کنند.

یکی دیگر از چراغ ها اگر ما روشن کنیم، همانطور که بیت های دیگری هم خواندم، این است که، گرچه که درد زیاد می کشیم، آن اصل ما و خداییت ما آسیب نمی بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

### کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر

پس صدف که پوسته است و من ذهنی هست، ضرر به او می رسد و بر گوهر ما که ذات ما است و هوشیاری ما است، آسیب وارد نمی شود، و اگر ما فضا را باز کنیم، چیزی یا کسی به ذات ما و هوشیاری ما نمی تواند پیروز بشود، یعنی ما اگر فضا را باز کنیم و تا حدودی به او زنده بشویم، همیشه فضا را باز نگاه داریم، زمان یا گذشته و آینده نمی تواند به قدرت این لحظه پیروز بشود. و شما نباید بگذارید من ذهنی با دیدش بگوید من نابود شدم، به من ضرر رسیده، این همه درد دارم. و در گذشته کتک خوردم. و گفتیم که گفت چوبی که آن شخص به پتو می زند تا گردها از رویش بریزد، به پتو نمی زند به گرد می زند، و تمام این دردهای ما برای این بوده که ما متوجه بشویم این گردها ی هم هویت شدگی را بریزیم. و این بیت را هم بخوانم که هر کسی این چراغ را دائماً داشته باشد که وقتی من ذهنی تشکیل می شود، پس از هشت، نه، ده سالگی، من ذهنی، اگر به حال خودش رها بشود و این عینک ها را ما برنداریم روی خودمان کار نکنیم، این من ذهنی برنامه ریزی شده که خودش خودش را از بین ببرد و تمام فکرهاش و رفتارهایش یعنی کارهایش، بر ضد خودش است و اگر با آن هم هویت بشویم بر ضد ما است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

### چون زنده مُرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند

خداوند از امتداد خودش که زندگی است و ما هستیم، این مردگی من ذهنی را دائماً می خواهد بیندازد، بنابراین کار هایی که می کنیم، فکریایی که من ذهنی بدون نظارت زندگی می کند، به ضرر خودش است، می خواهد خودش را نابود کند و چون ما با آن هم هویت هستیم، به ما هم ضرر می زند، ما بهترین انتخابمان این است که بگوییم که ما این من ذهنی نیستیم و کارهای آن به ما مربوط نیست و سعی کنیم به حرف او گوش ندهیم.



تمام این چراغ‌ها را برای این روشن می‌کنیم که بتوانیم به حرف من ذهنی گوش ندهیم، برای اینکه من ذهنی از طریق این عینک‌های هم هویت شدگی می‌بیند و هر کسی با عینک هم هویت شدگی ببیند، چون بر حسب یک چیزی می‌بیند که دائماً در حال فرو ریزش است، ترس دارد و دیدن با ترس، دنیا را کج و معوج می‌کند، ما با ترس نمی‌توانیم درست ببینیم، این هم یک چراغی است که شما اگر من ذهنی دارید و فعال است، بگویید که این من ذهنی من هر فکری می‌کند، هر کاری می‌کند به ضرر من است من با آن همدم نشوم. یادمان باشد در بیت اول غزل ما خواندیم.

گفت این سگ‌ها را کن، اگر رها نکنی کارهای خطرناک می‌کند و به اسم تو تمام می‌شود، به ضرر تو تمام می‌شود، از سگ دفاع نکن، آره رها کن تا شکار دیگر بگیرد. مهم است که اگر شما برخی از این چراغ‌ها را دوست ندارید، برای این است که شما از طریق آن هم هویت شدگی‌ها می‌بینید، اگر هم قبول ندارید، باید فعلاً حرف مولانا را قبول کنید، بگویید من متوجه نمی‌شوم ولی حرف ایشان درست است. من باید سعی کنم متوجه بشوم. علت اینکه متوجه نمی‌شوم برای اینکه از پشت عینک خاصی می‌بینم. اگر این عینک را بردارم من هم مثل مولانا می‌بینم، و تا آن موقع من حرف او را قبول دارم نه حرف من ذهنی خودم را، این هم مهم است،

بله، دوباره یک چیزی برای صبر می‌خوانم که این ابیات نشان می‌دهد که بهترین عبادت که هیچ عبادتی این مرتبه را ندارد صبر است، و صبر یعنی صبر برای کشیدن درد هوشیارانه، برای شناخت هم هویت شدگی و دید غلط و با توجه به اینکه داریم بر می‌داریم این عینک را، برداشتنش درد آور است. این ترفع را که ما امروز خواندیم، یعنی بلند شدن مغرورانه برای دانستن، اگر شما در خودتان هم این ترفع را نمی‌بینید، در آدم‌هایی که بلند می‌شوند می‌گویند می‌دانیم و بسیار مغرورانه می‌گویند و حاضر نیستند حرف کس دیگر را قبول کنند، در آن‌ها ببینید شما، ترفع، ترفع تیزتک، یعنی هم به ما حمله می‌کند، هم می‌گوید می‌دانم و قضاوت می‌کند و قبول ندارد.

این آدم‌ها نمی‌توانند بگویند نمی‌دانیم، خیلی سخت است، یعنی نابود می‌شوند، یک کسی که یک عمر گفته من می‌دانم یک مقامی هم داشته و با همه هم روابطش خراب شده، ولی دست بر نمی‌دارد از ستیزه و مقاومت و قضاوت و این عینک و این دید که من می‌دانم. و وقتی دیدش را با دیگران مقایسه می‌کند می‌بیند با آن متفاوت است می‌گوید آن‌ها نمی‌دانند و با آن‌ها ستیزه می‌کند، این حالت را عوض کردن خیلی کار سختی است. و این شخص باید صبر کند، زیر بار برود، درد را بکشد و دید مولانا را بپذیرد، ولو اینکه مغایر با دید خودش است. و بداند که این بهترین تسبیح است، برای اینکه این شناخت، دارد به سوی مردن من ذهنی می‌رود. توجه کردید که امروز یکی از این چراغ‌ها این بود که شما بین همه ی این چراغ‌ها که این من ذهنی به عنوان یک ماشین کوکی پروگرام شده که خودش خودش را خراب کند و



داغون کند و متلاشی کند. پس شما باید مثل ترنی است که باید از رویش بپرید، دارد می رود واژگون بشود شما را خواهد کشت، به موقع باید از رویش بپری، ولی برای پریدن از آن باید قبول کنی که غلط می بینی و قبول کردن غلط می بینم برای من ذهنی سخت است. خلاصه می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵

## صبر کردن، جانِ تَسْبِيحَاتِ توست

### صَبْرُ كُنْ، كَأَنَّ اسْتَ تَسْبِيحُ دُرُوسْت

یعنی صبر کردن، اینکه من ایراد هایم را می بینم و در نمی روم و ستیزه نمی کنم، این جان عبادت است، و صبر کن تو که آن عبادت درست است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۶

### صَبْرُ كُنْ، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

### هیچ تَسْبِيحِی ندارد آن دَرَج

می گوید هیچ عبادتی این مرتبه را ندارد که انسان زیر بار برود، گرچه درد می کشد، بگویند نمی دانم، من تا حالا قضاوت کردم مقاومت کردم گفتم نمی دانم، من جلوی کن فکان ایستادم، من در مقابل قضا یعنی قضاوت الهی گرفته من قضاوت خودم را کردم پس او را زیر پا گذاشتیم، متأسفم عذر می خواهم. همه اینها را باید بگویند. همه اینها درد دارد. البته اگر فضا باز بشود دردش کم می شود ولی بهرحال فضاگشایی اولش درد دارد. و می گویند صبر کن، صبر کلید گشایش است و مولانا خیلی موقعها برای اینکه از ذهن خارج بشویم و مطلب را اینطوری بیان کند که ما نمی دانیم، می گویند: صبر کن بعداً ببین چه می شود. صبر کلید کار است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۷

### صبر چون پولِ صراط، آن سو بهشت هست با هر خوب، يك لای زشت

ولو اینکه هزار بار هم این ابیات را خوانده ایم ما باز هم کلید است. می تواند چراغ باشد. می گویند که صبر مانند پل صراط است. پل صراط یک پل نازکی است. مثل یک ریسمان که از این وضعیت فعلی کشیده شده تا بهشت. شما در هر وضعیتی هستید از آنجا یک پل نازکی هست تا بهشت و شما باید از روی آن راه بروید. و این تعادل را بالانس را نگه داشتن روی این طناب معنی اش این است که شما می آید فضا را باز می کنید، ذهن می آید به شما می گویند: می دانم یا مقاومت می کند یا عینک می زند و می بندد. و ما می افتیم در جهنم و این پل روی جهنم کشیده شده یعنی ذهن.

ما فضا را باز می کنیم می آییم روی این پل برویم، یک دفعه یک اتفاقی می افتد یک کسی چیزی می گوید یا یک فکری می آید. من ذهنی عینک می زند ما تعادلمان به هم می خورد می افتیم دوباره به جهنم ذهن، دوباره فضا را باز می کنیم می آییم روی طناب، باید اینقدر بیفتیم بیاییم روی طناب، اینقدر بیفتیم، وقتی می افتیم گفتیم عذرخواهی می کنیم.



وقتی روی طناب می آییم صبر می کنیم، درد می کشیم درد هوشیارانه. به محض اینکه یک نفر می گوید ای وای این چقدر درد زیادی است نمی توانم، یا ملامت می کند یا یک دفعه یک عینک خاصی می زند دوباره می افتد چون می رود ذهن. می افتد یعنی می رود ذهن دیگر. اگر ذهن یک هیجانی در شما بتواند ایجاد کند مثل خشم مثل ملامت، مثل نگرانی، که چه می شود نکند اشتباه می کنم اینها همه اقلام ذهنی است.

شما رفته ای ذهن یعنی افتاده ای پایین. دوباره باید عذرخواهی کنی بیایی بالا. شما دیگر عذرخواهی را بلدید. عذرخواهی یعنی فضاگشایی. عذرخواهی یعنی من از جنس تو بودم ای زندگی، الان جنسم را عوض کردم از جنس جفا شدم. می خواهم دوباره از جنس وفا بشوم، از جنس تو بشوم، که تو بتوانی روی من کار کنی. این عذرخواهی است. ما را می آورد روی طناب. می گوید صبر این کار را می کند مانند پل صراط است. آن طرف بهشت است اگر بتوانی از رویش راه بروی. راه بروی یعنی چه؟ یعنی باید آنقدر روی آن راه بروی که این فضای گشوده شده تمام هم هویت شدگی ها و دردهای شما را به شما نشان بدهد تا بررسی به انتهای طناب. بررسی به بهشت. بله.

و شما باید بدانی که با هر زیبا رو یک دانه لله ای زشت هست یعنی چه؟ این درست است که تمثیل است. یک دختر خانم خوشگل را می زند که با لله معمولا می فرستادند بیرون، منتهی برمی گردد لله. لالا هم لله است هم لله یعنی لا کردن. اینکه شما می گوید من این نیستم این هم هویت شدگی نیستم این خیلی زشت است. این هم هویت شدگی خیلی زشت است. ولی زیبا رو کیست؟ زیبا رو هم اصل توست. این اصل تو چسبیده به این عینک. و تا زمانی که این عینک را بر نداری، با آن آشتی نکنی و آشتی نکنی برداشته نمی شود، با زور برداشته نمی شود چون ستیزه کنی می افتی به جهنم توی ذهن، برمی گردی به ذهن.

بنابراین باید فضا را باز کنی در حالت آشتی باشی با عینکت. نگویی لعنت بر کسی که این عینک ها را روی چشم من گذاشته و گرنه می افتی پایین. هیچ از این حرفها نباید بزنی. باید با صبر، فضاگشایی، با خنده، درست مثل اینکه یک آقا پسری دنبال یک دختر خانم زیبا روست او هم با لله آمده بیرون، مادر دختر خانم گفته مواظب این دختر باش با کسی حرف نزنند. یک موقع پسرها یک چیزی نگویند به او. بعد این پسر می خواهد با دختر خانم تنها باشد لله هم نمی گذارد و ما می خواهیم خودمان باشیم هم هویت شدگی ها نمی گذارند.

پس هم هویت شدگی همیشه با این زیبارویی ست که خودمان هستیم. اگر خودمان خودمان بشویم از جنس هوشیاری بشویم این زیبا روست. منتهی این عینک و این هم هویت شدگی چسبیده به این است. پس این لالا، لا لا لا یعنی نه نه نه من این نیستم من این نیستم اینها همه زشتند. ولی شما باید با خنده با او روبرو بشوی، همانطور که با



لکه باید با اخلاق خوش، لکه بگذارد با او حرفی بزنی با دختر خانم، وگرنه ناسزا می گوید و اصلاً نمی گذارد چیز بشوی. اگر هم ستیزه کنی با من ذهنی نمی رود. یعنی با هم هويت شدگی ها باید با اخلاق خوب برخورد کنی، با خنده.

شما اینجا بودید ممنونم حالا دیگر لازم نیست شما خدمتتان را کردید، خیلی کمک کردید به من الان می خواهیم این هويت شدگی برود و اینها اینجوری باید صحبت کنید. بلی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۸

## تا ز لالا می گریزی، وصل نیست زان که لالا را ز شاهد، فصل نیست

در آنجا از لکه در اینجا از لا کردن لا کردن، تا یک خاصیت بدی در خودت می بینی، می بینی مثلاً غیبت می کنی، من چشمهایم را ببندم نبینم این خاصیت را عجب خاصیت بدی دارم. نه! چشمهایت را باز کن، قشنگ فضا را باز کن بگو من غیبت می کنم، من دروغ می گویم. من زیاد می خورم. من ورزش نمی کنم. من مثلاً مقاومت می کنم. من هرکسی یک چیزی می گوید می خواهم قضاوت کنم و با او ستیزه کنم. این خاصیت های من است. چرا دارم؟ لعنت بفرستم به خودم! چرا نمی فهمم؟ نه نه نه این طوری نه. از اینها نباید بگریزی.

باید بگویی این خاصیت را دارم. می دانم قبول می کنم ولی دیگر لازم نیست الان، پس از لا کردن ها نمی گریزم. می گوید اگر از لا کردن ها بگریزی نمی توانی وصل بشوی به خدا، نمی توانی خودت باشی، آن زیبا رو را نمی بینی. برای اینکه این لالا ها همه اش برای شاهد است و شاهد توی لاست. شاید در همین هم هويت شدگی است. باید بگذاری این را آزاد کند. بله. این هم یک کلید، یک چراغ که شما از خصوصیات بد خودتان متنفر نباشید.

درضمن نپرستید هم. آن آقا هم که دنبال این دختر خانم خوشگل است لکه را که نمی خواهد بگیرد که، می گوید حالا تا با این ازدواج کنم این لکه را باید تحمل کنم. وقتی ازدواج کردیم این لکه می رود دنبال کارش. وقتی هم هويت شدگی ها تمام شد هیچی نماند، دیگر خودت شدی، دیگر نمی خواهد لا کنی. او هم می رود، آنها همه می روند.

حالا پس از این صحبت ها یک چراغ هم این است. کوچکترین حرکت شما در جهت شناسایی من ذهنی یا لا کردن یکی از هم هويت شدگی ها به حساب می آید. شما نگویند چه فایده؟ و با خط کش ذهن پیشرفت معنوی را اندازه نگیرید. نیاید شما شش ماه کار کنید، بگویند که حالا شش ماه کار کردیم که به جایی نرسیدیم دیگر ادامه نمی دهیم چه فایده؟ نه! مطمئن باش که می گوید خدا اینها را به حساب می آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

## در ترازوی خدا موزون بود ز ره بی گر جهد تو افزون بود

یعنی صحنه به این ترتیب است. خدا قضاوت می کند در این لحظه، یک قلمی هم دارد زندگی شما را می نویسد.



کن فکان هم دارد او می گوید بشو و می شود. شما اگر فضا را باز می کنید درمقابل اتفاقی که او تعیین می کند در این لحظه بیفتند، یک فضاگشایی، یک نظارت بر ذهن، یک شناسایی، حتی شناسایی که من این عیب را دارم و پذیرش آن، اینها به حساب می آید. یعنی پیشرفت می کنید. درست است که به شیطان گفته تو بیا مانع ایجاد کن ببینیم این آقا یا خانم جدی است یا شوخی اش گرفته؟ می خواهد عقل مرا به کار بیندازد یا عقل من ذهنی اش را؟ امتحان کن ببین دنبال تو می آید یا از تو دوری می کند، دنبال من می آید؟ خدا می گوید ببین این دنبال توست، پیرو توست یا پیرو من است؟ اینها را امتحان کن. ولی خودش کمک ماست. برای همین می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

### در ترازوی خدا موزون بود

### درهیی گر جهد تو افزون بود

موزون بود یعنی کشیده می شود. وزن دارد. بله این هم یک کلید دیگر که اگر از ترازو کم کنی، او کم می کند، اگر فضا را باز می کنی، صبر می کنی، شکر می کنی، وقتی افتادی به ذهن عذرخواهی می کنی، دوباره می گردی به این حالت، می گوید زندگی از این کار خوشش می آید، به تو کمک می کند. ولی اگر تو ببندی، مقاومت کنی، قضاوت کنی، در این صورت از آن طرفی به ضررت تمام می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

### تا تو با من روشنی من روشنم

### از ترازو کم کنی من کم کنم

شما اگر فضا را ببندی، مقاومت کنی، ستیزه کنی، قضاوت کنی، بچسبی به چیز آفل، آن آفل را عینکت بکنی، او کم می کند، اگر باز کنی، فشار هم که می آید باز هم نگهداری این فضای باز را، با او روشن باشی، روشن باشی یعنی از جنس من باشی، تا زمانیکه تو می خواهی از جنس من باشی، من از جنس تو می شوم، به تو کمک می کنم، همین که خواستی جفا کنی، من هم کم می کنم.

این بیت نشان می دهد که آدمها نباید چشمشان را، گوششان را ببندند و غیر مسئولانه، بدون اینکه بگویند ما کاری می توانیم بکنیم، بگویند که من اینجا می نشینم، خدا مرا بیاید نجات بدهد، همچین کاری نمی شود، این هم یک چراغ است، شما باید خودتان فعالیت بکنید، فعالیت نه در جهت بزرگ کردن من ذهنی، ترقع، فعالیت آن چیزی که امروز تعریف کردیم، فکر خوب است و کار خوب است، گفتیم کار خوب اینست که به مرگ من ذهنی و شناسایی من ذهنی منجر بشود. فکر خوب اینست که راه را باز کند، راه خوب هم اینست که ما به شاه برخورد کنیم، فکرها باید بوسیله او انجام بشود، برای اینجور فکر، باید فضا را باز کنیم، کارها هم باید کاری باشد که خرد او بریزد، من ذهنی نکارد، اگر من ذهنی بخواهد بکارد، درد ایجاد می شود، باید قبول کند که این جرم تو هست و تو کاشتی، من نکاشتم.





دوباره توضیح بدهم که این بیت از قصه حضرت سلیمان است، می گوید حضرت سلیمان دید باد کج می وزد، حضرت سلیمان تمثیل است، یعنی شما، شما صبح بیدار می شوید می بینید که ذهنتان درست کار نمی کند، فکرهای بد می کند، می آید بیرون می بینید، رفتید به یک اداره ای کارتان را راه نینداختند، دعوا هم کردن با شما، بعد می روید می بینید در خیابان یکی جلوی شما پیچید و چندین تا اتفاق بد می افتد، می گوید باد کج می وزد، زندگی بر وفق مراد من نمی وزد، یک اشکالی دارم، سلیمان هم آنطوری شد، یک باد به سلیمان کج وزید، سلیمان به باد گفت که کج ملرز، آن هم گفت که کج مشین، و آنجا این نتیجه را می گیرد.

می گوید وقتی که حوادث بد اتفاق می افتد، حتما میزان حضور ما کم است، ما بیشتر از من ذهنی هستیم، درست است؟ بالاخره تاج سلیمان کج می شود، و با دست بزور تاج را درست می کند، تاج دوباره کج می شود، و نمی تواند با دستش یا با من ذهنی اش تاجش را درست کند، یعنی نمی تواند فرمانروای جهان بی فرم و این جهان باشد، متوجه می شود که یک اشکالی دارد، بعد اشکال خودش را پیدا می کند، می بیند که با یک چیزی هم هویت شده، و آن در مرکزش است، آن دید نمی گذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶

## پس سلیمان اندرونه راست کرد

### دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد

پس سلیمان مرکزش را درست کرد، دلش را نسبت به آن چیزی که با آن هم هویت شده بود، ناهمانیده کرد، عمل ناهمانش نسبت به آن دید صورت گرفت.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷

## بعد از آن تاجش همان دم راست شد

### آن چنان که تاج را می خواست شد

وقتی آن شهوت را از مرکزش بیرون انداخت، آن هم هویت شدگی را، فوراً تاجش خود به خود درست شد، آنطوری که تاج را می خواست شد، بعد از آن با دستش کج می کرد عمداً، و تاج درست می شد، این تاج را نمی شود با من ذهنی یا با عوامل بیرونی کج کرد، یعنی همه چیز بر وفق مرادش شد، پس اگر زندگی بر وفق مراد تو نیست مثل سلیمان، شما هم باید دلتان را نسبت به آن هم هویت شدگی هایی که الان حرص و شهوت در شما بوجود آورده، سرد کنید، آن دیدها را بردارید، برنارید، زندگی بر وفق مراد نخواهد شد، بله.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

## تا به دیوار بلا ناید سرش نشنود پند دل آن گوش کَرش

ما یک نگاهی به این بیت بکنیم، ببینیم واقعا ما می خواهیم اینطوری بشویم؟ آیا اینقدر باید ستیزه را، می دانم را، داشتن هم هویت شدگی را، مقایسه ی من ذهنی خودمان با دیگران را، هم هویت شدگی با چیزهای آفل را، و ایجاد درد را ادامه بدهیم که سرمان به دیوار بلا بخورد؟ اگر نخورد، این گوش کَر ما که گوش من ذهنی است پند مولانا که پند دل است نخواهد شنید؟ یعنی ما نمی توانیم قبل از اینکه سرمان به دیوار بلا بخورد پند مولانا را بشنویم؟ به حرفش گوش بدهیم؟ حتما باید سرمان به دیوار بخورد بعد؟ بعد از آن چندین بار بخورد تا گوش کَرمان بشنود؟ این هم یک چراغ، شما می گوید نه، در آن سه بیت اولیه هم بود، که گفت که قبل از اینکه آن چیز آفل از شما جدا بشود، وقت داری تو هویتت را از آن بکش بیرون و نگذار سرت به دیوار بخورد، بله.

دوباره آمدیم به شکر، می بینید که ما راجع به صبر صحبت می کنیم، راجع به شکر صحبت می کنیم، راجع به چیزهای آفل صحبت می کنیم که مرکز ما هست، و شناسایی و لا کردن آنها با اخلاق خوب و دوستانه با آنها برخورد کردن، و اینها چراغ است، یکی از اینها غلط برود ذهن ما را اسیر می کند، حس مسئولیت، حس اینکه من می توانم کاری بکنم، فهمیدن اینکه فکر خوب چیست؟ کار خوب چیست؟

فهمیدن اینکه این هم هویت شدگی ها بوده که این همه بلا سر من آورده، فهمیدن اینکه تا سر من به دیوار نمی خورد من گوش نمی دهم. الان دوباره مولانا می گوید که در این جهان نعمت هست، ولی شکر هم هست، شما اگر با نعمت هم هویت بشوید، این می شود مرکزت، ولی با نعمت می توانی هم هویت نشوی، در دام شکر شاه، در حالی که شکر می کنی از این نعمت ها بدون هم هویت شدن با آنها استفاده کنی، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۶

## شکر جان نعمت و نعمت چو پوست

### ز آنکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

می گوید شکر جان نعمت است و نعمت پوست است، یک چیز سطحی است، تمام آن چیزهایی که به ما گفته اند با اینها هم هویت بشوید، و ارزش گذاشته اند روی شما، به ما گفته اند اینها مهم هستند، به هر چیزی که پدر و مادرمان به ما گفته اند اینها مهم هستند، ما با آنها هم هویت شده ایم، آنها در مرکز ما شده اند، آنها همه آفل هستند، آنها جزو نعمت ها بودند، می گوید شکر که ما را از من ذهنی حرکت می دهد، می آورد تا کوی خدا، ولی با نعمت اگر هم هویت بشوی، آن می شود دید تو و تو را بدبخت می کند، در ذهن نگاه می دارد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۷

## نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن به دام شکر شاه

شما اگر نعمت را فقط ببینی، با آن هم هویت می شوی، آن می شود دید تو، هوشیاری تو را از پشت آن عینک می بیند، می رود به خواب ذهن، پس می رود به غفلت، ولی اگر با آن هم هویت نشوی، فضا را باز کنی، در حالت شکر باشی و رضا باشی که من خوشحالم، شکر می کنم که از جنس زندگی هستم و این نعمت هم هست، ولی با آن هم هویت نمی شوم. شکر می شود مرکز من، رضا می شود، در همین الان راضی ام، و شاکرم، در مرکز چیزی نیست، نچسبیده ام به نعمت. چون شکر می کنم و از جنس شاه هستم، پس در دام شکر خدا هستم، شاه یعنی خدا، درست است؟ فضا را باز کرده ام، از جنس شاه هستم، پس در دام شکر هستم، از این نعمت ها استفاده می کنم و با نعمت هم هویت نمی شوم، اگر بشوم غفلت می آورد، شکر بیداری می آورد، انتباه یعنی بیداری، شکر ما را می آورد بیرون، از جنس حضور ناظر می کند، ذهنمان را می بینیم، ذهن دیگر بدون ناظر نمی شود، ذهن بدون ناظر من ذهنی است، ذهن با ناظر یک ذهنی است که ما داریم تماشاایش می کنیم، کارهای بدش را می بینیم.

کسی که ناظر ذهنش است، به زندگی زنده است، هم هویت شدگی اش را می بیند، دید خودش را هم می بیند، دید خدایی خودش را به آن دید هم هویت شدگی ترجیح می دهد، می فهمد آن دید غلط است، خیلی از شما الان دید خدائیت را می بینید، دید هم هویت شدگی را می بینید، می بینید آن دید محدود می کند، این دید، دید درستی است، بنابر این ستیزه نمی کنید، با هیچ کس مسابقه نمی دهید یا دعوا نمی کنید که تو چرا اینطوری می بینی، می گوید من اگر ذهن بروم من هم اینطوری می بینم، پس آن در ذهنش است فعلا اینطوری می بیند، من فضا را در اطرافش باز می کنم، با آن ستیزه نمی کنم، بله، این هم یک آیه هست، می گوید:

قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۷

﴿وَإِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ ۖ وَلَئِن كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ﴾

«پروردگار اعلام کرد اگر مرا سپاس گوید بر نعمت شما می افزایم و اگر کفران کنید عذاب من بسیار سخت است.»

عذابش از طریق این هم هویت شدگی ها می آید، مولانا می خواهد بگوید که اگر به چیزهای سطحی نچسبید، در دام شکر می مانید، و از نعمت ها هم استفاده می کنید، شکر می کنیم که از جنس او هستیم، و نعمت هم او به ما می دهد، بله، این بیت هم بخوانیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷۲

## و هُوَ مَعَكُمْ يَعْنِي بِا تَوْسْتِ دَر اَيْنِ جُسْتَنِ

### آنگه که تو می جویی هم در طلب او را جو

می گوید این و هُوَ مَعَكُمْ اَيْنَ مَا كُنْتُمْ شَمَا هَر جَا بَاشِيدِ خُدا بِا شِمَاسْتِ، مَعْنِي اَش اَيْنِ اسْتِ كِه دَر تَمَامِ اَيْنِ كَارِهَائِي كِه مَا كَرْدِيمِ، آمَدِيمِ هَم هَوِيَتِ شَدِيمِ، بَعْدِ بِا اَن عَيْنِكِ هَا دِيدِيمِ، نَفَهْمِيدِيمِ اَيْنِهَا اَز جِنْسِ اَفَلِ هَسْتَنْدِ، سَتِيْزِه كَرْدِيمِ، وَ اَلانِ هَم كِه بِه مَوْلانا گوشِ مِي كَنِيمِ، يَواشِ يَواشِ مِي فَهْمِيمِ چِه اَشْتِباهاَتِي كَرْدِيمِ، دَر تَمَامِ اَن مَدْتِ خُدا بِا مَا بُوْدِ، وَ او دَاشْتِه نِگاهِ مِي كَرْدِه، وَ بِا مَا بُوْدِه بِيِنْدِ كِه مَا قِضاوتِ مَن ذَهْنِي مَانِ رَا رِها مِي كَنِيمِ؟ اَز او بِيِرْسِيمِ؟ يَا بِا هوشِياريِ جِسمِيِ دَنبَالِ يَكِ خُدايِ ذَهْنِيِ مِي كَرْدِيمِ؟

پس حالا که او همیشه باشماست، در این جُستن، ما دنبال چه می گردیم؟ دنبال خدا می گردیم، دنبال زنده شدن به او می گردیم، حالا شما می گوئید ما از کجا بفهمیم؟ ما یک منظور داریم، برای این منظور آمدیم به این جهان که به او زنده بشویم، این منظور مال همه ی انسانهاست، اصلا یک انسانی نیست که با این، دنبال این منظور نباشد، پس بنابر این ما همیشه جستجوی اصل خودمان، یا خودمان، یا خدا را کردیم، که همه این سه تا یکی است، و غافل از اینکه در این جستن همیشه او با ما بوده، خوب اگر او با شما بوده، شما قضاوت را صفر کنید، مقاومت را صفر کنید، بگذارید او جستجو کند. هر لحظه بگو که تو که با منی، من قضاوت نمی کنم، ستیزه نمی کنم، تو بکن، من فقط این فضا را باز می کنم، تسلیم می شوم، تو که با منی، تو کارها را انجام بده، پس آن موقع کن فکان به کار می افتد، توجه می کنید؟ توجه می کنید، دارد می گوید او با ماست، یعنی او ماست، یعنی اگر این من ذهنی را شما بیکار بکنید او خودش کارها را انجام می دهد، و اوست با شما هر جا که باشید، آیه قرآن است، بله،

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۴

«وَهُوَ مَعَكُمْ اَيْنَ مَا كُنْتُمْ»

«و هر کجا باشید او با شماست.»

پس رسیدیم به غزل دوباره، گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

## هَمه صِيْدِها بَكْرَدِي، هَلَه مِير! بَارِ دِيگر

### سگِ خويش را رَها كُن كِه كُنْدِ شَكَارِ دِيگر

دیگر مشخص شد، تمام صیدها را کرده ایم، با آنها هم هويت شده ایم، آنها عینک ما شده، می گوید آگاه باش ای انسان، یک شکار دیگر مانده، تو بیا این سگت را، من ذهنی ات را رها کن، بگذار ذهنت ساده بشود که قرار است تو یک شکار



دیگر بکنی، و این شکار بوسیله من ذهنی صورت نمی گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

## همه غوطه‌ها بخوردی، همه کارها بکردی

### منشین ز پائی يك دم كه بماند كارِ ديگر

می گوید تمام این صیدها را کردی، در لذت و خوشی ای که از آنها گرفتی غوطه خوردی، غوطه ور شدی، در لذت این، در لذت آن، در خوشی این، در تایید مردم، در توجه مردم، در قدردانی مردم، در ترقع، بزرگنمایی خودت، غرور خودت، در اینها همه غوطه بخوردی، و همه کارهای این جهانی را کردی، حالا، حواست باشد یک لحظه ننشینی، تو که این حرفها را می شنوی، برای اینکه یک کار مهم دیگر که برای این آمده بودی، مانده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

## همه نقدها شمردی، به وکیل در سپردی

### بشنو ازین مُحاسبِ عدد و شمارِ ديگر

می گوید تو با اینها که هم هویت می شدی، فکر کردی که نقد زندگی اینها هستند، تقریباً همه چیزی که با آنها هم هویتی و مهم هستند، اینها به پول تبدیل می شوند، غیر از آدمها، آدمها را هم ما جسم می بینیم، و از آنها زندگی می خواهیم، فکر می کنیم زندگی نقد در این لحظه نیست، بلکه زندگی نقد در همان چیزهایی که ما به آنها چسبیده ایم، می گوید همه را شمردی که فکر می کردی اینها همه داخلش زندگی هست.

و می توانیم بخوانیم به وکیل در، به وکیل در یعنی به وکیل دربار، یعنی حسابدار خودت، یا خودت حسابدار خودت هستی، به من ذهنی خودت، که حسابدارت هست، مرتب حساب می کند، این را دارم، آن را دارم، سپردی، حالا، از یک حسابدار دیگر، یعنی از خدا، یک عدد و شمار دیگر را هم بشنو، و آن عدد و شمار دیگر، بی نهایت اوست، این نقدهایی که شما شمردید و به وکیل ات سپردی، اینها همه مال این جهان بودند فکر می کردی در اینها زندگی هست، و متوجه شدی اینها نقد زندگی را ندارد، نداد به تو، حالا سرخورده شدی، ناامید شدی، گرفتار شدی، به بحران میانسالی رسیدی، می گویی این زندگی به درد نمی خورد، ناراحتم، پس یک حسابدار دیگری هست به نام زندگی، از آن یک نقدینگی، یک عدد و شمار دیگر هم بشنو، پس یک چیز دیگر هم وجود دارد، فقط اینها نیستند، اتفاقاً عدد و شمار دیگر و بی نهایت او را تو ندیدی اصلاً تا حالا، یک بار هم تجربه نکردی.

یعنی می خواهد بگوید تو از زندگی واقعی هیچ بهره ای نبردی، همه اش خوشی های همین نقدینگی های خودت بوده، که این خانه را دارم اینقدر می ارزد، که این مقام را دارم که اینقدر حقوق می گیرم، این درآمدش است، این اتوموبیل را



دارم اینقدر می ارزد، فلان جا فلان ملک را دارم، همه اینها به من زندگی می دهند، و نقدینگی من هستند، تو اصلا نقدینگی واقعی را به حساب نمی آوری که زندگی تو در این لحظه است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

## تو بسی سمن بران را به کنار درگرفتی

### نفسی کنار بگشا، بنگر کنار دیگر

می گوید خیلی زیبا رویان را بدست آوردی و کنارشان خوابیدی، حالا سمن بران می توانند انسانها باشند، می توانند هر چیزی که ما خوشمان می آید باشد، یعنی اینها را گرفتیم، پهلوی من ذهنی مان خوابانیدیم، حالا، نفسی کنار بگشا، این همان چیزی است که می گوئیم فضاگشایی، یعنی فاصله بگیر، چسبیدی به اینها، فضا را باز کن، تو هوشیاری هستی، اینها جسم هستند، فاصله بگیر، فضا را باز کن، کنار خدا را هم بین دیگر.

بنگر کنار دیگر، یک کنار دیگر هم هست، تو پهلوی یک باشنده ی دیگری هم می توانی باشی که او را ندیده ای تا حالا، برای اینکه از بس این سمن بران برای تو مهم بودند، فکر می کردی که از اینها می توانی زندگی بگیری، پس ما کنارمان را باز می کنیم، ببینیم آیا کنار دیگر را می توانیم ببینیم؟ می توانیم کنار یک باشنده ی دیگری هم باشیم؟ یعنی اینها را رها کن زنده بشو به آن یکتا، چون پهلوی اینها هستی، آن پهلوی را نمی بینی.

چراکه با عینک اینها می بینی، فاصله بگیر. ما وقتی می کشیم عقب، نگاه می کنیم به من ذهنیمان، می بینیم من ذهنیمان، ما به عنوان من ذهنی، پهلوی این سمن بران خوشمان می آید باشیم. ولی همان موقع که بصورت حضور ناظر هستیم و فاصله گرفته ایم، می بینیم این حضور ناظر پهلوی یک بینهایت است. چرا همه اش این نباشیم؟ چرا همه اش حضور ناظر نباشیم؟ آن دیدهایی که نمی گذارد ما کنار را باز کنیم، آنها را رها نکنیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

## خُنک آن قماربازی که باخت آنچه بودش

### بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

می گوید خوشا به حال قماربازی که هر چه داشت باخت، دیگر هیچ چیزش نماند، تنها چیزی که ماند هوس این است که یک قمار دیگر بکند و این قمار یعنی انداختن هم هویت شدگی ها. حالا چرا قمار می گوید؟ برای اینکه می گوید که تو می اندازی این را، ولی یک قمار است، ممکن است که بیاندازی زنده بشوی، ممکن است نشوی. ولی اگر همین طوری ببازی، بیاندازی، بیاندازی، بیاندازی، یک موقعی هست که زنده می شوی به او. قمار است برای اینکه با ذهن نپرسی، برای اینکه ذهن به نظر می آید که می گوید: تو این را می بازی بجایش چه چیزی می گذاری؟



واقعاً هر چی را که می‌اندازیم، امروز گفت که در ترازوی خدا به حساب می‌آید. ولی اینکه شما هزارتا هم هویت شدگی دارید، دوتایش را انداخته‌اید، طلبکار خدا بشوید، بگویید که چرا من را مثل مولانا نمی‌کنی؟ این صحیح نیست. ما باید همه‌اش هوس قماربازی داشته باشیم. قماربازی یعنی انداختن هم هویت شدگی. بگویی که: می‌اندازم این را هم، به او زنده می‌شوم، نشد، دفعه بعد، این را هم می‌اندازم، این را هم می‌اندازم، این را هم می‌اندازم، همه را می‌اندازم.

اما یک نکته‌ای توی این بیت است و آن این است که شاید هنوز ما خیلی داریم هنوز نباخته‌ایم، و این نکته مهم است. برای اینکه اگر کسی یا چیزی هنوز از بیرون شما را می‌تواند ناراحت کند، به واکنش و بدارد، شما هنوز دارید که ببازید. یعنی شما الان می‌گویید من این همه باخته‌ام، به اندازه کافی به زندگی زنده نشده‌ام، خدایا من هوس انداختن دارم، چرا آنها را به من نشان نمی‌دهی؟ من هوس باختن اینها را هم دارم، من هیچی ندارم جز اینکه تو به من چیزی نشان بدهی، من بیاندازم دور، یک هم هویت شدگی به من نشان بدهی، من واقعاً عشقم این است که اینها را بیاندازم، یک قمار بکنم، قمارم هم این است که من اینها را می‌اندازم و به امید اینکه ببرم، بردنم هم این است که به تو زنده بشوم، شدم، شدم، نشدم، پس تو یکی دیگر را به من نشان بده، من آنقدر قمار می‌کنم، اینها را می‌اندازم، تا به تو زنده بشوم.

بله. یک بیت در این جا هست، می‌گوید: تو قماربازی و فرزند قمارباز هستی. برای اینکه خدا هم یک حالتِ تخته‌نردی بازی می‌کند با ما، شما نگاه کنید این همه انسانها را می‌اندازد، این هم یک جور قمار است مولانا می‌گوید. یک عده‌ای همین طوری می‌آیند با من ذهنی می‌روند، از توی اینها خدا می‌اندازد، شاید یکی به او زنده شد. از این همه که انداخته است، یعنی انسانها را همین طوری خلق می‌کند، همه می‌آیند من ذهنی درست می‌کنند، با من ذهنی می‌میرند، می‌روند، یکدفعه یکی مثل مولانا می‌شود، یکی اش پیغمبر می‌شود، یکی اش اولیا می‌شود، یکی اش فردوسی می‌شود. ولی آیا همه می‌شوند؟ نه. بنابراین می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

## گر تو مقامر زاده‌ای، در صرفه چو افتاده‌ای؟

### صرفه‌گری رسوا بُود، خاصه که با خوبِ ختن

می‌گوید تو اگر فرزند قمارباز هستی، باید همه را ببازی. یعنی با هر چی که هم هویت شده‌ای باید بیاندازی، ببازی. و چرا صرفه‌جویی می‌کنی؟ در صرفه چو افتاده‌ای؟ و نگهداری این هم هویت شدگی‌ها و صرفه کردن، می‌گویی این حیف است؛ این رسوا است برای انسان، ننگ است. مخصوصاً که تو خرج می‌کنی برای این خوبِ ختن، یعنی خودت، زنده شدن به خدا، یعنی خود ما زیباترین موجود هستیم وقتی به او زنده می‌شویم. شما برای زنده شدن به بینهایت او داری صرفه‌جویی می‌کنی؟ خوب پس تو چه بچه قمارباز هستی؟ یعنی مگر فرزند او نیستی؟ مگر امتداد او نیستی؟ مگر از جنس خدا





نیستی؟ او مگر صرفه می‌کند؟ نه. پس تو چرا می‌کنی؟ برای اینکه از جنس کمیابی هستیم، برای اینکه آن عینک‌ها، عینکهای محدودیت است، برای اینکه حتی ما اشتباهاً به دردهایمان هم می‌چسبیم، آنها را نگه می‌داریم، می‌گوییم حیف است، آخر درد چه حیفی دارد ما نیاندازیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

## تو به مرگ و زندگانی، هله تا جز او ندانی

### نه چوروسپی که هر شب کشد او به یار دیگر

مرگ را بگیر من ذهنی، مردن در ذهن و زندگانی یعنی زنده شدن به زندگی، زنده شدن به او. می‌گوید چه در ذهن باشی، چه زنده باشی به او، مواظب باش، غیر از او چیز دیگری نشناسی. هله تا جز او ندانی یعنی بگویی من فقط خدا را می‌شناسم، زندگی را می‌شناسم. یعنی اینکه وقتی در ذهن هستی همیشه فضاگشا باشی و از پشت این عینک‌ها نگاه نکنی، فقط بگویی او را می‌شناسم. نه مثل روسپی‌ها، روسپی یعنی فاحشه، که هر شب پیش یکی باشی.

حالا، هر شب در اینجا هر لحظه است. شما نگاه کنید ما از جنس زندگی هستیم، از جنس خدا هستیم، می‌توانیم به یکتایی او زنده بشویم، به ثبات او زنده بشویم، همان تعریف انسان، فرم بعلاوه انکار فرم. انکار فرم بینهایت او است، یعنی به بینهایت او زنده بشویم و این ثبات او است، ذهن هم داشته باشیم، ما الان یکتا شده‌ایم. ولی اگر این یکتایی را رها کنیم، توی ذهن باشیم، هر لحظه، به عنوان، ما باز هم هوشیاری هستیم توی ذهن هستیم، خدایت هستیم توی ذهن هستیم، هر لحظه بلند می‌شویم با یک یاری، لحظه بعد با یک یار دیگر، لحظه بعد با یک یار دیگر، اینها یارهای بیرونی هستند. می‌گوید تو مگر روسپی هستی؟ هر شب یعنی در هر لحظه تاریک، هر صندوقی، ما اگر می‌رویم توی صندوق، می‌آییم، با یک چیز بیرونی هستیم. هر فکری، هم هویت شده با یک چیز بیرونی است. توجه می‌کنید؟ می‌گوید این شبیه روسپی بودن است که یک نفر چه مرد و چه زن با خیلی‌ها بخوابد بخاطر پول. تو بخاطر منافع این جهانی، هر لحظه با یکی می‌خوابی، هر لحظه تاریک می‌شوی، هر لحظه از جنس جفا می‌شوی، برای چی این کار را می‌کنی؟ مواظب باش، چه در ذهن باشی، چه زنده باشی به او، در این جهان هنوز توی این فرم باشی، باید فقط او را بدانی، غیر از او چیز دیگری را ندانی، یعنی چیز دیگری را نشناسی، از جنس چیز دیگری نشوی. این واضح است چی می‌گوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

## نَظَرِشِ بَهِ سَوِيِ هَرِ كَسِّ بَهِ مِثَالِ چَشْمِ نَرَكْسِ

### بُودَشِ زِ هَرِ حَرِيْفِي طَرَبِ وَ خُمَارِ دِيْگَرِ

همانطور که چشم نرگس باز می‌شود، گل نرگس، هر که از آنجا عبور می‌کند، نگاه می‌کند، اصلاً کاری ندارد این کی است.



ما هم نظرم‌ان، هر لحظه با هم هویت شدگی‌های مختلف، بهش نگاه می‌کنیم. نظر ما آنها را می‌بیند، آن عینک را دارد، به سوی هر چیزی و هر کسی و در نتیجه چون اینها آفل هستند همه، تشخیص نمی‌دهیم ما نباید از جنس آفلین بشویم، بنابراین از این چیزها یک خوشی می‌گیریم، یک نبودِ خوشی که خمار است. خوشی می‌گیریم و خمارش، نبودش را. نبودش دردآور است. شما از یک نفر که باهاش هم هویت هستید مرتب خوشی می‌گیرید، یکدفعه او می‌رود، از شما جدا می‌شود، وای، خمارش دمار از روزگار ما درمی‌آورد.

اصلاً نمی‌شود شما با یک انسان هم هویت بشوید و خمارش عذاب آور نباشد. هر چیز آفل که بیاید به مرکز ما، عینک دید ما بشود، آن چیز به ما خوشی می‌دهد، چون از جنس آفلین است، چون از جنس چیزهای گذرا است، خواهد گذشت، خمار هم دارد. می‌گوید مثل چشم نرگس، برای چی به همه چی نگاه می‌کنی؟ یک چیز باید بدانی، آن هم خود زندگی است. تو حق نداری به چیز دیگری نگاه کنی. گفت در دام شکر شاه از نعمت‌ها استفاده کن. وقتی این هم هویت شدگی‌ها را انداختی، تمام نعمت‌ها تا حداکثر ازشان استفاده کن.

توجه می‌کنید ما وقتی این هم هویت شدگی‌ها را می‌اندازیم، ایجاد توازن و تعادل و هماهنگی در زندگی ما بوسیله زندگی صورت می‌گیرد و خیلی‌ها، چون آن نیروی زندگی حرص نمی‌زند، فکر می‌کنند اگر حرص نباشد، آدم از نعمت‌های دنیا نمی‌تواند استفاده کند، شرط لذت بردن از نعمت‌های دنیا این است که مثل بید بلرزی، حرص داشته باشی، آن موقع این جوانی است و این انسان بودن است و اگر غیر از این باشد، اگر با تعادل و توازن زندگی پیش برود، اگر خرد زندگی تو را اداره کند و در دام شکر شاه باشی؛ اینکه فایده ندارد که. نه،

دارد می‌گوید با تأمل، با یک حضور ناظر، با فضاگشایی، در حالی که شکر می‌کنی، تو از نعمت‌های این جهان بهره‌مند بشو، ولی اگر نشد و رفتی با چیزی هم هویت شدی، هم خوشی دارد، هم ناخوشی و توجه می‌کنیم که چون چیزهایی که در مرکز ما است، گفتیم اینها دائماً در حال از بین رفتن هستند، ناخوشی اینها خیلی زیاد خواهد بود. برای همین است که کسی که پنجاه سالش است، هنوز هم هویت شدگی دارد، همه‌اش در خمار است، همه‌اش در گذشته است: ای کاش این طوری بود، این را داشتم، اینها نیست الان، بدبخت شدم، این هم شد زندگی؟ این خمار است دیگر، نبود آن خوشی‌ها که ما از آن هم هویت شدگی‌ها می‌گرفتیم. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

**همه عمر خوار باشد، چو بر دیوار باشد**

**هله تا تورو نیاری، سوی پشت دار دیگر**

می‌گوید اگر کسی دو تا خدا داشته باشد، در این صورت دو تا یار داشته باشد، این همه عمر خوار خواهد شد. به ما می‌گوید



که مواظب باش تو غیر از خدای اصلی که پس از انداختن هم هویت شدگی‌ها خودش را به تو نشان می‌دهد، به او زنده می‌شوی، غیر از او، حامی دیگری، پشت‌دار دیگری، نداشته باشی. یعنی هیچ هم هویت شدگی، هیچ چیزی در این جهان را حامی خودت نکن، یا به آنها تکیه نکن. ما نباید به یک چیزی که باهاش هم هویت هستیم، تکیه کنیم. می‌دانیم که آن دارد فرو می‌ریزد. فقط یک تکیه‌گاه داریم، آن هم خود زندگی است.

دو یار یعنی دوتا یار، یکی این جهان است، یکی هم تجسم ذهنی آن جهان است، یکی خدا است که ما معمولاً با ذهنمان تجسم می‌کنیم، خدای ذهنی است که فایده‌ای ندارد، یکی هم چیزهای این جهانی که مرکز ما است. پس دوتا یار داریم. این پولی که باهاش هم هویت هستیم یار من است، بر اساس این دید یک دانه هم خدای ذهنی درست کرده‌ام، آن هم یک بت است، آن هم یار من است؛ این آدم همیشه خوار خواهد بود. و می‌گوید مواظب باش این دید را بگذاری کنار و اینها را برداری هم هویت شدگی‌ها را، به او تبدیل بشوی، فقط به او تکیه کنی. بله، این چند بیت هم از مثنوی بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

### مشتري ماست اللہ اشتری از غم هر مشتري هين برتر آ

می‌گوید مشتری ما خدا است و این من ذهنیمان را باید به خدا بفروشیم. و از فروختن منیت‌هایمان یا من ذهنیمان به اشخاص مختلف باید پرهیز کنیم. کسی که فرموده است خداوند می‌خرد، مشتری ما است، به هوش باش، از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا. یعنی هیچ کس در این جهان نباید یکی از جنبه‌هایش را به کس دیگری بفروشد، بلکه کل من ذهنی را باید بدهیم به خدا و بهش زنده بشویم. آره، این هم آیه‌ای است که بارها و بارها خوانده‌ایم که:

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ»

«خداوند جان و اموال مومنان را به بهای بهشت خریده است.»

یعنی خدا به ما گفته است وقتی من ذهنی درست کردی، این را به من بده و این مال تو نیست اصلاً، فروخته‌ای به من، الان بده، من فضای بینهایت وسیع خودم را، بهشت خودم را به تو بدهم، این را بده، به من زنده بشو و آن بهشت است. ما می‌گوییم: نه، ما این را درست کرده‌ایم که به مردم بدهیم. می‌گوید: نه، مشتری تو فقط خدا است، به مردم نفروش. ما دیده‌اید که تا حالا همه چیزمان را به رخ مردم کشیده‌ایم که من از شما برترم و این غلط است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴

### مشتري یی جو که جویان تو است عالم آغاز و پایان تو است

می‌گوید مشتری‌ای را جستجو کن، پیدا کن که او دارد دنبال تو می‌گردد. پس معلوم می‌شود خدا هم مرتب می‌خواهد خودش را که ما هستیم، آزاد کند و در ما به خودش زنده بشود. مشتری‌های دیگر، بیرونی، تا ما خودمان را به آنها ارائه



می‌کنیم و می‌خواهیم برتر باشیم دیگر، آنها نمی‌خواهند سر به تن ما باشد و این مشتری که خدا باشد، می‌گوید آغاز من را می‌داند، آغازش خودش بودیم که آن موقع پرسیده است تو از جنس من هستی؟ گفتیم: بله.

پایان ما هم خودش است دوباره، می‌گوید همین الان این من ذهنی را بده، به بینهایت من زنده بشو، ما هم نشستیم که نه من این عینک‌ها را نمی‌دهم، این هم هویت شدگی‌ها را نمی‌دهم، اینها را لازم دارم و من متکی به جهان هستم، هنوز این بند ناف را نبریده‌ام، از جهان شیر می‌کشم. به خدا می‌گوییم: به زندگی تو هم احتیاجی ندارم؛

ما نه آغازمان را می‌دانیم، نه پایانمان را. از نظر من ذهنی ما، آغاز ما آن موقعی بود که آمدیم به این جهان، پایان ما هم موقع مردن است. از نظر زندگی آغاز ما این است که من بودی، تو من هستی، من همیشه با تو هستم، در این جستن با تو بودم، آخر تو چرا متوجه نمی‌شوی که من همه‌اش با تو هستم؟ من همین الان با تو هستم، به تو می‌گویم بگذار من این را ببرم، منتها یک اشکالی توی کار هست که مزیت کار است، یعنی اگر ما نمی‌توانستیم آگاهانه تصمیم بگیریم و انتخاب کنیم و شعور خداییمان را بکار بیندازیم که مثل حیوان بودیم.

می‌گوید من تو را این همه راه آورده‌ام، از من جدا شدی، شدی جماد، از جماد رفتی به نبات، از نبات بردمت به حیوان، حالا از حیوان به تو یک قدرت انتخاب داده‌ام و تشخیص داده‌ام، تو می‌توانی شناسایی کنی من همه‌اش با تو هستم، من را باید شناسایی کنی، من را باید شناسایی کنی و فرق بگذاری با این من ذهنی، اگر کردی، پس می‌فهمی که این نیستی، این را می‌دهی به من، به من زنده می‌شوی، اگر نکردی، من هم قمارباز هستم، تو هم برو دیگر، مثل بقیه با من ذهنی، من ذهنی درست می‌کنند با آن هم می‌میرند.

ولی من آگاه از آغاز و پایان تو هستم، مشتری تو هستم، هرچه می‌خواهی به من بفروش، خود تو را هم می‌خرم، حضور بینهایت مال من است، من دوست دارم در تو به بینهایت خودم زنده بشوم، اصلاً برای همین آورده‌ام، ساخته‌ام تو را. اینها را می‌گوید. خلاصه،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵

## هین مَکَش هر مشتری را تو به دست

### عشق‌بازی با دو معشوقه بدست

می‌گوید هر مشتری را تو لمس نکن، به ما می‌گوید، یعنی مشتری‌های بیرون را و عشق‌بازی کردن با دو معشوقه بدست، نمی‌شود. ما باید عشق‌بازیمان فقط با خدا باشد. یعنی ما باید به او زنده بشویم، با دیگران هم که عشق‌بازی می‌کنیم، با انسانها، با همان یک زندگی ارتباط برقرار کنیم. نمی‌توانیم توی ذهن باشیم و یک من ذهنی داشته باشیم، هم با این جهان عشق‌بازی کنیم، هم با آن جهان ذهنی، نمی‌شود این. به هر حال،



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

## که اگر بتان چنین آند، ز شه تو خوشه چینند

### بُدست مرغِ جان را جز او مطارِ دیگر

می‌گوید اگر این بتان اینقدر جذاب هستند که دل تو را برده‌اند، یعنی هر چیزی که تو در مرکز گذاشته‌ای، اینها تو را فریب داده‌اند، فکر می‌کنی اینقدر زیبا هستند، اینها یک بهره کوچکی از شاه خودت برده‌اند، چطور اینها دل تو را برده‌اند؟ مرکز تو را اشغال کرده‌اند؟ بعد آن شاه که به اینها یک بهره و نصیب کوچکی داده است، همه‌اش می‌تواند مال تو باشد، چرا خود شاه را نمی‌گیری تو؟ که برای مرغ جان تو، یعنی ما به عنوان هوشیاری، هیچ جایگاهی برای پرواز غیر از فضای یکتایی، غیر از خود او، نبوده است. یعنی ما به عنوان هوشیاری، باید در او پرواز کنیم.

ما به عنوان هوشیاری در این جهان نمی‌توانیم پرواز کنیم. در حالتی که ما به عنوان هوشیاری اختیار کرده‌ایم که در ذهن و در جهان چیزها پرواز کنیم، می‌گوید: نه، تو نمی‌دانی که زنده شدن با او، چه زندگی‌ای به تو می‌دهد، چه شادی‌ای به تو می‌دهد، تو الان این خوشی‌هایی که از دیگران می‌گیری، از بیرون می‌گیری و در مرکز هستند، به این علت نگه‌داشته‌ای که اینها به تو خوشی می‌دهند، ولی اینها این خوشیشان را از شاه می‌گیرند. شاه هم یک جزئی به اینها می‌دهد. ولی هر چقدر بخواهی، او خودش به تو می‌دهد.

چند بیت دیگر از مثنوی برایتان می‌خوانم، مربوط به چیزهای آفلی است که در مرکز ما قرار می‌گیرد. شاید این ابیات باز هم چراغ‌هایی را روشن کند برایتان. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۵۵

## لطف و سالوسِ جهان، خوش لقمه‌ای است

### کمترش خور کآن پُر آتش لقمه‌ای است

می‌گوید این لطف و فریبی که از مرکز هم هویت شدگی‌ها بدست می‌آید، خوشایند است، اما تا آنجا که می‌توانی نخور، آنها را نخور. برای اینکه این لقمه‌ها پر از درد هستند، اینها درد ایجاد خواهند کرد، پر از آتش هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۵۶

## آتشش پنهان و ذوقش آشکار دود او ظاهر شود پایان کار

ذوق خوشی‌هایی که ما از مرکزمان می‌گیریم، از هم هویت شدگی‌ها می‌گیریم، آشکار است. ذهن اینها را می‌بیند، اما دردهایش پنهان است. پس از مدتی که این زندگی را ادامه دادیم مثلاً سن‌مان شد سی سال، هم دردهایش، هم دودش ظاهر خواهد شد. این یک مطلب، اینها آسان هستند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۷۸

## خود کدامین خوش که او ناخوش نشد

### یا کدامین سقفا، کان مفرش نشد؟

می‌گوید که شما یک خوشی را نشان بدهید که از یک هم هوبت شدگی می‌گرفتید و این ناخوش نشده است، یکی‌اش را نشان بدهید. می‌خواهد گذرا بودن و آفل بودن چیزهای این جهانی را بگوید که ما نباید در مرکزمان قرار بدهیم. یا آن کدام سقفا است که بالاخره پایین نیامده است. یعنی هر سقفا خراب می‌شود، می‌آید پایین، هر خانه‌ای خراب می‌شود، هر خانه ذهنی هم که ما می‌سازیم، بالاخره بر اساس چیزهای آفل است، خراب خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۷۹

## غیر آواز عزیزان در صدور که بود از عکس دَمَثان نَفَخِ صُور

غیر از اینکه یک نفر مرکزش را خالی کند، از جنس خدا بکند و خدا بتواند خودش را از آن مرکز به این جهان بیان بکند، غیر از این آواز که آواز عشق است و از سینه انسان به حضور زنده شده، به خدا زنده شده، می‌آید بیرون، که از انعکاس آن نَفَخِ صُور، شیپور صور اسرافیل شنیده می‌شود.

یعنی شیپور اسرافیل، نَفَخِ صُور، در این لحظه که قیامت است از سینه انسان‌های زنده شده به حضور زده می‌شود. برای اینکه سینه آنها به زندگی ارتعاش دارد، این ارتعاش را سینه‌های ما هم می‌گیرند، هر دلی، هر مرکزی، این ارتعاش را می‌گیرد. می‌گوید که تمام آن وضعیت‌های آفل که در مرکزها قرار گرفته است اینها بالاخره می‌پاشند، فرو می‌ریزند، برای اینکه اینها آفل هستند و غیر از آنهايي که مرکزشان را خالی کرده‌اند و زندگی از آن مرکز خودش را بیان می‌کند و انعکاس این بیان در بیرون بیدار کننده است.

این هم نشان می‌دهد که در واقع تجارت خدا چی است، ما را می‌آورد به این جهان، عینک‌ها را جلوی چشممان می‌گذارد، جدایی را به ما یاد می‌دهد، بعد یکی یکی این عینک‌ها را با قانون قضا برمی‌دارد، مرکز ما بینهایت می‌شود و آن برکتی که از مرکز ما صادر می‌شود، آن همه جهان را زنده می‌کند، همانطور انسان‌ها را هم زنده می‌کند، برای این ما آمده‌ایم به این جهان.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۴۰

## وآنکه در انبار ماند و صرفه کرد اشپش و موشِ حوادثِ پاك خورد

یکی هم مرکزش را نگه می‌دارد، هم هوبت شدگی‌ها را نگه می‌دارد، بالاخره شپش و موش و حوادث روزگار آنها را می‌خورد، برای اینکه همه اینها آفل هستند.

حالا می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۴۱

## این جهان، نفی است در اثبات جو صورتت صفر است، در معنیت جو

اگر ما با چیزی در مرکزمان هم هویت بشویم، این هم هویت شدگی می‌خواهد بگوید من. آن ترفع هم از همین است. پس جهان دایما خدا را نفی می‌کند. ما اگر هم هویت بشویم، این مرکز دایما خواهد گفت من و خدا را نفی خواهد کرد و تو یک کاری کن که بصورت این هم هویت شدگی‌ها بلند نشوی و خودت را در اثبات بجو. اثبات یعنی یک جوری از جنس خدا بشو و این کار از طریق فضاگشایی میسر است. پس اگر چیزی را در مرکزت بگذاری و باهاش هم هویت بشوی، تو خدا را نفی خواهی کرد، برای اینکه هر لحظه بر اساس این بلند می‌شوی تو، این مرکز خدا را نفی می‌کند.

تو باید هر لحظه فضا را باز کنی و آن فضای باز شده اثبات است. اثبات یعنی از جنس زندگی بودن، نه از جنس چیزی بودن. این فضای باز شده، وجود اصلی ما است که می‌گوید: ما فرم هستیم بعلاوه انکار فرم. انکار فرم، اثبات است. اما اگر این اثبات را ببندیم، بیاییم فقط هم هویت شدگی بشویم، می‌گوییم: ما فرم هستیم و خدا را هم قبول نداریم. یعنی عملاً هر کسی که در مرکزش باورها را گذاشته، هم هویت شدگی‌ها را گذاشته است ولو اینکه به زبان می‌گوید من خدا را قبول دارم، در اصل دارد نفی می‌کند.

بعد می‌گوید صورت صفر است، من ذهنی ما صفر است، اصلاً معنی ندارد، هیچ ارزش معنوی ندارد. ما باید خودمان را در این فضای گشوده شده، در معنی جستجو کنیم. درست است؟ واضح است. بعد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۴۲

## جان شور تلخ، پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بخر

این جان من ذهنی را که می‌گوید جان شور تلخ، متلاشی کن، تکه پاره کن، خودت را از آن توی در بیاور. پس بنابراین آن جان هوشیاری را، خداگونه خودت را، که وقتی به خدا زنده شدی مثل یک دریای شیرین است، آن را بخر. یعنی این هوشیاری جسمی را بده برود، و هوشیاری حضور را که مثل یک دریای شیرین است، بخر. برای اینکه این دریای شیرین است، برای اینکه پر از شادی است، پر از آرامش است.

این جان من ذهنی، هوشیاری جسمی، پر از تلخی است، پر از درد است، پر از کینه است، پر از توقع است، شور تلخ است، هیچ به درد نمی‌خورد. این هوشیاری جسمی ذهنی واقعاً به درد نمی‌خورد و مردم رهایش نمی‌کنند. این هوشیاری مادی جسمی دایما خدا را نفی می‌کند، جنس اصلی ما را نفی می‌کند و ما باید با فضاگشایی در غزل هم بود گفت این کنار را باز کن، خودت را جدا کن، یک کنار دیگر خودش را به تو نشان بدهد، تا چسبیدی به این سمن بران، خوب دیگر تو همه اش می‌خواهی همین را ببینی، آن را دیگر نمی‌بینی، نمی‌خواهی هم که ببینی، ولی این ابیات ما را بیدار می‌کند،





این بیت را هم بخوانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

### تدبیر کند بنده و تقدیر نداند      تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده فکر می کند، چطوری فکر می کند، براساس هم هویت شدگی ها، فکر بنده که هم هویت شده، حول و حوش چند تا هم هویت شدگی می گردد؛ در جهت حفظ و زیاد کردن آنها. اما نمی داند که تقدیر خدا در جهت از بین بردن اینها جاری است. یعنی ما همه فکر و ذکرمان این است که این هم هویت شدگی ها را حفظ کنیم و زیاد کنیم و انگیزه فکرهای ماست، سرچشمه فکرهای ماست، در حالی که از طرف دیگر خدا اینها را دارد جارو می کند. بنابراین تدبیر ما به تقدیر خداوند شبیه نیست. تدبیر ما در جهت حفظ و زیاد کردن هم هویت شدگی ها است. تقدیر خدا در جهت از بین بردن اینها. نه که می خواهد نعمت ها را از ما بگیرد، می گوید تو حق نداری که اینها را در مرکزت قرار بدهی، ولی ما می خواهیم در مرکزمان نگه داریم و براساس اینها تدبیر کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

### بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند      حیلت بکند، لیک خدایی نتواند

بنده بیندیشد براساس این هم هویت شدگی ها می اندیشد، معلوم است چه می اندیشد، شما ببینید تا حالا چطوری اندیشیده اید؟

همه فکرهای ما در جهت نگهداری هم هویت شدگی ها بوده و فکرهایمان هم به واسطه دید اینها بوده، که چطوری اینها را زیاد کنیم، هر چه بیشتر بهتر، بنابراین فکر کردن بر اساس هم هویت شدگی ها، همان حيله کردن است. اما، آن فکر خیلی محدود است، ما نمی توانیم خدایی کنیم. خدایی نتواند، بنده هیچ موقع نمی داند که قضا و کن فکان چه خوابی به ما دیده، ولی یک چیزی مشخص است و آن هم این است که خدا این هم هویت شدگی ها و نگهداری آنها و دیدن بر اساس آنها را و تدبیر کردن بر حسب آنها را اصلا نمی پسندد. حالا با ما بالاخره می سازد و فرصت می دهد ولی ما با حيله کردن، چسبیدن به آنها، جنگیدن با تقدیر، بدنمان را از بین می بریم، درد ایجاد می کنیم، جنگ ایجاد می کنیم، باز هم نمی فهمیم که این حيله هایی که ما می کنیم بر حسب این هم هویت شدگی ها، اینها کارساز نیست، باید فضا را باز کنیم و در این لحظه ببینیم که می توانیم مرکزمان را خالی کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۹

### شیر با این فکر می زد خنده فاش      بر تبسم های شیر ایمن مباش

می گوید که وقتی ما شروع می کنیم به رشد کردن در چهار بعدمان و شکوفا می شویم، من ذهنی با شکوفایی ما در هر چهار بعد، مثلا جسم مان رشد می کند خوشگل می شود قوی می شود با آن هم هویت می شود، دانش مان زیاد می شود،



با آن هم هویت می شویم، فکرهای مان مثلا عالی می شود هم هویت می شویم، با هیجانان مان هم هویت می شویم، با جاننداری مان هم هویت می شویم، که من چقدر پر تحرک هستم، شاد هستم، با همه اینها، سی سالمان است، می بینیم که در تمام جنبه ها به نظر می آید شکوفا شدیم، آره.

می گوید این شکوفا شدن شما اگر با هم هویت شدگی همراه باشد شیر می خندد، شیر یعنی خدا می خندد، وقتی شیر می خندد، دندانهایش را به آدم نشان می دهد، درست است که بنظر می آید می خندد، ولی می خواهد بخورد، منظور این است که اگر شما جوان هستید و شکوفا شده‌اید در هر جنبه و شما دارید می خندید به خاطر این هم هویت شدگی ها پز می دهید، بدان که این خنده، خنده شیر است و خنده شیر یعنی می خواهد همه این شکوفایی ها را بخورد، این درست بر می گردد به این بیت که قبل از اینکه شیر بخورد، یعنی خدا حمله کند به اینها، همه چیز به هم بریزد، تو بیا، اینها را از مرکزت در بیاور، برای اینکه با هر چیزی که مورد شکوفایی قرار گرفته، ما هم هویت هستیم، همه اینها مبنای پز شده، مقایسه شده، توجه می کنید، این را دارد می گوید،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۰

### مال دنیا شد تبسم‌های حق کرد ما را مست و مغرور و خَلَق

می گوید، مال دنیا، آن متعلقات ما که شکوفا می شوند، هر چه که با فکرمان بتوانیم تجسم کنیم و به ما تعلق داشته باشد و شکوفا بشود، می گوید این تبسم‌های شیر است یا حق است و شما نباید به تبسم‌های شیر ایمن بشوید، وقتی شیر می خندد، می خواهد شما را بدرد، یعنی خدا اجازه نمی دهد که به شکوفایی‌هایی که او بوجود آورده واقعا، مثل رشد بدن یک چیز طبیعی است، شما با آن هم هویت بشوید، و آن را مرکز قرار بدهید و نگه دارید، به آن مرکز حمله خواهد کرد، بنابراین ما را مست و مغرور می کند، آره، خلق یعنی زنده. و الان می گوید که،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۱

### فقر و رنجوری به استت ای سَنَد کان تبسم دام خود را بر کند

می گوید تبسم خدا که همین شکوفایی مادی و هم هویت شدگی توست، این دام خودش را خواهد کند، بهتر است تو به فقر رو بیاوری، یعنی هر چه زودتر این هم هویت شدگی ها را شناسایی کنی، بیندازی، و پروار نشوی براساس آنها، برای تو ای شخص مورد اعتماد، ضعیف بودن بر اساس هم هویت شدگی بسیار مفید است. یعنی هر کسی که مغرور می شود به شکوفایی‌های هم هویت شده، باید بداند که شیر یعنی خدا، تبسم می کند و وقتی دندان هایش را نشان می دهد، درست است که به نظر خوشایند است، ولی می خواهد بخورد ما را، یعنی من ذهنی ما را بخورد، هر کسی به آنجا رسیده باید بداند که به اندازه کافی چاق شده و باید خودش را قربان کند و بیشتر از آن ادامه ندهد، چون اگر بیشتر از آن ادامه



بدهد، یکی دو تا از آن ستونها کشیده می شود و همه اش می ریزد و بهترین کار این است که تا ما وضعمان خوب است بنشینیم فکر شناسائی هم هویت شدگی ها را بکنیم، و آنها را به موقع بیندازیم و گرنه به هم بریزد، نمی شود درستش کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۷۳

## در درون بیشه شیران منتظر تا شود امر تعالوا منتشر

می گوید، علی الاصول اینطوری است که در درون بیشه ذهن، شیران خدا، آنهایی که می خواهند به خدا زنده شوند، یا ما باید اینطوری باشیم، این تجسمی از زندگی درست انسانی است، که هر کدام از انسانها بگویند ما، شیر خدا هستیم، شیر زندگی هستیم، ما آمدیم به او زنده بشویم، ما الان اصرار نداریم که این هم هویت شدگی ها را نگه داریم، ما منتظر هستیم او به ما بگوید بیا بالا، صعود کن، ما این من ذهنی را بگذاریم، با هر چه هم هویت شدیم، برویم، یعنی به بی نهایت او زنده بشویم. همین که او با قانون قضا و کن فکان این هم هویت شدگی ها را بر دارد، ما آماده قبول هستیم.

چون ما راه برگشت نداریم، ما این راه از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به ذهن انسان، از ذهن انسان باید بلند شویم و چسبندگی ما به چیزهای این جهانی خیلی شل است. من مطمئنم که اگر کسی به این مطالب دقت کند، می فهمد جریان چیست. دیگر نمی چسبد به متعلقات، به هم هویت شدگی ها، می فهمد که، آن خدا می گوید بیا بالا، بیا پیش من، یکی شو، چیست که چسبیدی به اینها، تو شیر من هستی، یعنی تو باید به بی نهایت من زنده بشوی، تو باید به نیروی من عمل کنی، بینش من را داری، زور من را داری، ما ولی مغرور می شویم به هم هویت شدگی ها، می گوید نه، در درون بیشه شیران منتظرند تا او بگوید بیا بالا،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۷۴

## پس برون آیند آن شیران ز مرَج بی حجابی حق نماید دخل و خرج

می گوید وقتی این شیران از این چراگاه بیرون می آیند، از این چراگاه جهان و به او زنده می شوند، می گوید بدون حجاب، شروع می کند به بیزینس، تازه کار ما آن موقع شروع می شود، یعنی ما را آورده به خودش زنده کند، از چراگاه جهان بیرون بیاییم، بالا برویم، دیگر از این جهان نچریم و او بتواند برکت خودش را به جهان منتشر کند،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۶

## هر چه جز عشق خدای احسن است

### گر شکر خواری است، آن جان کندن است

یعنی تمام عشق های تعلق گرفته به چیزهای این جهانی، چسبیدن به چیزهای این جهانی و در مرکز گذاشتن آنها، اینها همه توهم و جان کندن است، غیر از اینکه ما از جنس او بشویم و مرکزمان را خالی کنیم و هم خودمان را بعنوان خدا

شناسایی کنیم، هم همین خدائیت را در مرکز دیگران شناسایی کنیم، هر کار دیگری بکنیم جان کندن است، هر چه جز عشق خدای احسن است؛ اگر شکر خواری هم هست، اگر این هم هویت شدگی های ما شیرینی به ما می دهد که خیلی ذوق دارد و اینها، باید از مولانا بشنویم که این جان کندن است، تمام شد رفت، اگر هم باور نمی کنید، باور کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۱

## غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است

### آدمی سوز است و عین آتش است

غیر از توی خدا، که من باید به تو زنده بشوم، هر چیزی که خوش بشود یا ناخوش بشود، هر چیزی خوش بشود، ناخوش بشود یعنی این از هم هویت شدگی ها می آید، در اینصورت انسان را می سوزاند و عین آتش است، یعنی همه اش درد است، در این جهان، غیر از اینکه به او زنده بشویم، به هر چه که دست بزنیم این آدمی سوز است و ما را خراب می کند، از راه منحرف می کند و بالاخره درد آن بر جانمان خواهد نشست.

آدرس شبکه های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)

فرکانس تلویزیون گنج حضور

**خاورمیانه ( از جمله ایران )**

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

**کانال گنج حضور در تلگرام**

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



**با ما در تلگرام در تماس باشید:**

**+98 910 064 2600**

**مشخصات تلویزیون گنج حضور**

ماهواره Galaxy 19

**(در آمریکای شمالی)**

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

**مشخصات تلویزیون « گنج حضور »**

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: **11034**

Symbol Rate: **27500**

FEC: **3/4**

Polarization: **Ver**